
بسم الله الرحمن الرحيم

به خاطر سربازانم...

زندگی نامه و خاطرات

شهید جهانگرد امیری

نویسنده:

مهرداد رضایی فر

سوسن محمدی باغنی

فهرست:

پیشگفتار.....۵

مقدمه.....۹

فصل اول : خانواده و بستگان

۱- گفتگو با خانم رضیه امیری ۱۳

۲- گفتگو با خانم سمیه امیری ۴۸

۳- گفتگو با آقای سجاد امیری ۶۴

۴- گفتگو با آقای بهمن امیری ۸۰

۵- گفتگو با آقای صمد امیری ۹۶

فصل دوم : یاران و هم بندان

۱-گفتگو با آقای خداداد امیری ۱۰۷

۲- گفتگو با آقای علی امیری ۱۱۶

۳- گفتگو با آقای فرهاد کارگران ۱۲۷

۴- گفتگو با آقای احمد مهدویان ۱۳۶
۵- گفتگو با آقای جواد خسروی ۱۴۲
۶- گفتگو با آقای رستم پایکده ۱۵۲
۷- گفتگو با آقای بهمن احمدوند ۱۵۹
۸- گفتگو با آقای مرتضی گنجابی ۱۶۸
فرازهایی از وصیت نامه‌ی شهید جهانگرد امیری.....۱۷۶
فصل سوم : عکس‌ها و اسناد ۱۷۸

پیشگفتار

نگاهی به تاریخچه‌ی تاریخ شفاهی و چگونگی شکل‌گیری کتاب (به خاطر سربازانم...)

تاریخ شفاهی به شیوه‌ی امروز برای نخستین بار در سال ۱۹۴۸ در دانشگاه کلمبیا پایه گذاری شد و پس از تشکیل انجمن تاریخ شفاهی در سال ۱۹۶۶ و سپس تأسیس بخش تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۶۷ وسعت بیشتری یافت و به عنوان مبحثی جدی در محافل پژوهشی و تاریخی جهان شناخته شد و مورد قبول واقع گردید.

اما پیشینه، تولد و تکامل تاریخ شفاهی در ایران حکایت دیگری دارد. در دوران پیش از انقلاب اسلامی تلاش‌هایی در این زمینه انجام گرفته است که نباید آن‌ها را نادیده انگاشت. به عنوان برجسته‌ترین آثار این حوزه می‌توان به کتاب خاطرات شفاهی «سید ضیاءالدین طباطبایی» از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ منتشر به سال ۱۳۸۲ و کتاب شبه خاطرات زنده یاد دکتر «علی بهزادی» منتشر به سال ۱۳۹۹ اشاره کرد. اما به دنبال وقوع انقلاب در ایران تاریخ شفاهی مورد توجه جدی برخی محافل و حتی توده‌های مردم قرار گرفت.

به شکل رسمی‌تر در سال ۱۳۷۰ به ابتکار دکتر «حبیب لاجوردی» و به همت دانشگاه هاروارد در آمریکا، پروژه تاریخ شفای ایران کلید خورد. در همین راستا دکتر لاجوردی و دوستانش با ده‌ها شخصیت کلیدی هم عصر پهلوی مصاحبه‌هایی برای تاریخ شفاهی انجام دادند. در داخل کشور نیز برخی از مراکز دولتی و پاره‌ای از نشریات وابسته به دولت از نیمه اول دهه‌ی ۱۳۶۰ شمسی ضبط و ثبت خاطرات شفاهی چهره‌های مهم و موثر در انقلاب را شروع کردند.

اما تاریخ شفاهی جنگ ۸ ساله عراق و ایران قصه‌ی پیچیده و ویژه‌ای دارد. تقریباً چند ماه پس از شروع جنگ تحمیلی تاریخ شفاهی جنگ به طور کامل خودجوش و به شکل دولتی و مردمی متولد شد. از آن جمله می‌توان به تلاش‌های اولیه‌ی صدا و سیما برای مصاحبه با

رزمندگان و مردم، تهیه‌ی گزارش‌هایی از حمله‌ها، دفاع‌ها، بمباران‌ها یا فعالیت‌های مطبوعات کثیرالانتشار اشاره کرد.

اما با ادامه یافتن جنگ تقریباً از سال ۱۳۶۱ در واحدهای نظامی چون سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران، ارتش جمهوری اسلامی ایران، ستاد کل نیروهای مسلح و دیگر ارگان‌ها و نهادها دست‌اندرکار به فکر ضبط خاطرات جنگ افتادند. مانند برنامه‌ی «روایت فتح» که مجموع فعالیت‌های سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۲ شهید آوینی و همکارانش را در بر می‌گرفت. شکل‌گیری بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در مهرماه سال ۱۳۶۹ آغاز شد.

از جمله موثرترین سازمان‌هایی که در حوزه‌ی تاریخ شفاهی دست به ارائه‌ی آثار ارزشمند، درخشان و فاخری زده است می‌توان به بنیاد شهید امور ایثارگران با نشر شاهد ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت اشاره کرد. نشر شاهد از سال ۱۳۶۸ به صورت رسمی کار خود را در این حوزه آغاز کرده است و همچنان در حوزه‌ی تاریخ شفاهی فعالیت موثر و مستمر دارد.

تاریخ شفاهی یکی از شیوه‌های پژوهش در تاریخ است که به شرح و شناسایی وقایع، رویدادها و حوادث تاریخی بر اساس دیدگاه‌ها، شنیده‌ها و عملکرد شاهدان، ناظران و فعالان آن ماجرا می‌پردازد. متون تاریخ شفاهی در صورت مکتوب شدن خصلتی گفتاری دارد. تاریخ شفاهی به معنای جمع آوری اطلاعات در مورد وقایع تاریخی از طریق اسناد غیر مکتوب است. این رویکرد بر این نکته تاکید دارد که تاریخ تنها اسناد مکتوب و آن‌چه صاحبان قدرت ابراز می‌دارند نیست.

روش اصلی جمع آوری اطلاعات در رویکرد تاریخ شفاهی مصاحبه و گفتگو با شرکت کنندگان در رویدادهای تاریخی و ضبط این مصاحبه‌هاست. روش تاریخ شفاهی با رویکردی جامعه‌گرا به دنبال ارزش گذاردن به اسناد شفاهی یا همان افرادی هستند که در جریانات تاریخی شرکت داشته‌اند و از آن متاثر شده‌اند. این روش در پی آن است تا خاطرات و

نظرات کسانی را ثبت کند که از یک رخداد تاریخی متأثر شده‌اند اما قدرت ثبت و مکتوب کردن آن را ندارند.

پیشتر گفته شد متون تاریخ شفاهی خصلتی گفتاری دارند و چون گفتارند گرم و اثرگذار هستند و مجموعه‌ی وسیع‌تری از طبقات و گروه‌های اجتماعی و افراد را مخاطب قرار می‌دهند و همچنین تعداد بیشتری از مردم فرصت حضور در این گفتگوها و استفاده از دستاورد آن‌ها را می‌یابند. این خصوصیات تاریخ شفاهی باعث می‌شود تاریخ شفاهی در مورد موضوعاتی چون انقلاب‌ها، جنگ‌ها، مطالعات فرهنگی و تمام مسائلی که طیف وسیعی از مردم را درگیر می‌سازد دارای اهمیت و کارآمدی بیشتری باشد. به عبارت دیگر تاریخ شفاهی روشی برای ثبت ناگفته‌های تاریخ معاصر هر جامعه به شمار می‌رود.

در کتاب (به خاطر سربازانم...) تلاش گردیده است افراد منتخب برای مصاحبه بر اساس ارتباط و تجربیات‌شان با موضوع کتاب مورد مصاحبه و گفتگو قرار بگیرند. از میان گروه مصاحبه شوندگان کسانی مورد گفتگو و مصاحبه قرار گرفته‌اند که یا در واقعه‌ی مورد بحث کتاب نقش داشته‌اند یا شاهد آن بوده‌اند و یا به اشکال گوناگون از رخداد مورد گفتگوی کتاب (به خاطر سربازانم...) متاثر گردیده‌اند.

گفتگوها و مصاحبه‌های کتاب (به خاطر سربازانم...) در یک بازه‌ی زمانی ۹۰ روزه به عمل آمده است. به عنوان ابزار گفتگو و مصاحبه از مصاحبه و گفتگوی عمیق استفاده شده است و تلاش گردیده برای این گفتگوها به مصاحبه شوندگان از اهداف کلی تاریخ شفاهی آگاهی-های لازم داده بشود.

همچنین کوشش شده است تا شاخص سن افراد و میزان تاثیر رخداد بر زندگی‌شان، شاهد بودن‌شان بر رخداد، احساس راحتی و صمیمیت‌شان مورد توجه قرار بگیرد. تلاش شده است حقوق مصاحبه شوندگان پیش از آغاز گفتگو به آن‌ها یادآوری بشود تا با امنیت خاطر بیشتر در گفتگو مشارکت بنمایند.

مصاحبه شوندگان اعلام موافقت کردند که گفتگوهای‌شان مورد بازبینی و ویرایش قرار بگیرد تا آماده‌ی انتشار در قالب کتاب بشود. برای انجام گفتگوها و به عمل آوردن مصاحبه‌ها

اصول گفتگو و مصاحبه پژوهشی بدون ساختار یا نیمه ساختار یافته مورد توجه بوده است. از ابتدا تا انتهای شکل گیری کتاب حاضر کوشش شده است به گونه‌ای با مصاحبه شوندگان تعامل بشود که مصاحبه‌گر را به عنوان شنونده‌ی فعال و مطلع بپذیرند و ترغیب بشوند به عنوان یک راوی پویا و فعال در گفتگو ایفای نقش بنمایند. همچنین کوشیده شده است چند روز قبل از شروع گفتگو و مصاحبه موضوع به اطلاع مصاحبه شونده رسانده بشود تا بتواند با مراجعه به اسناد، عکس‌ها و مجموعه‌ی خاطرات شخصی به شکل بهتری در زنجیره‌ی مجاورت و تداعی قرار بگیرد و در فضای جلسه‌ی گفتگو و مصاحبه حاضر بشود. گاهی گفتگوها و مصاحبه‌ها در چند جلسه انجام پذیرفته‌اند تا مصاحبه‌گر بتواند پرسش‌های تکمیلی و ضمیمه‌ای را برای ادامه‌ی گفتگو آماده کند و مصاحبه شونده نیز بتواند سخته‌تر و پویاتر در گفتگو و مصاحبه به عنوان راوی آگاه و مسئول نقش خودش را بهتر بپذیرد و انجام بدهد.

فاصله‌ی زمانی طولانی از رخداد مورد گفتگوی کتاب (به خاطر سربازانم...)، کمبود اسناد مکتوب و در دسترس نبودن افراد ویژه‌ی بیشتر، از محدودیت‌های انجام گفتگوها و مصاحبه‌ها بودند. نبود منابع مکتوب باعث گردید امکان استفاده از منابع مکتوب مقدور نباشد. با این حال هر کجا از منابع مکتوبی استفاده گردیده منبع آن ذکر شده است.

به هر روی و با وجود این محدودیت‌ها، گفتگوها و مصاحبه‌ها تا جایی ادامه یافتند که مصاحبه شونده‌ی مطلع و فعال دیگری یافت نشد که به زنجیره‌ی گفتگو شوندگان اضافه شود.

برای معرفی پیشینه‌ی تاریخ شفاهی و چگونگی شکل گیری کتاب (به خاطر سربازانم...) در گستره‌ی تاریخ شفاهی، به منظور جلوگیری از اطاله‌ی کلام باید به همین مقدار بسنده کنم.

مقدمه

به نام خداوند جان و خرد

حکیم فرخی سیستانی در مصرعی چنین سروده است:

« شیر هم شیر بُوَد، گرچه به زنجیر بُوَد.»[1]اگر بخواهیم از تاریخ ادبیات به تاریخ معاصر راه بگردانیم و برای این مصرع شعر نمونه‌ای نو جستجو کنیم، یکی از حوزه‌هایی که بی گمان باید در آن به جستجو بپردازیم، حوزه‌ی ادبیات پایداری است. حوزه‌ی ادبیات پایداری و ادبیات اردوگاهی، روزگار شیران در زنجیری را توصیف می‌کند که گرچه در کمند ستم بوده‌اند اما گردن به کمند ستم نداده‌اند.

وقتی به ژرفنای تاریخ و به ویژه تاریخ معاصر می‌نگریم می‌بینیم اکنون نیز در بر همان پاشنه می‌چرخد. بی‌گمان یکی از مصادیق تام و تمام این سروده‌ی شکوهمند، شیر آهن کوه مرد کرمانشاهی، کُرد و یل یال افشان، شیر شرزه‌ی نامدار شهید جهانگرد امیری است.

کتاب « به خاطر سربازانم...» در برگیرنده‌ی سه فصل است. در دو فصل ابتدایی می‌کوشد در چارچوب تاریخ شفاهی با سلسله‌ای از گفتگوها از دیدگاه خانواده، دوستان و هم‌بندان این یل ارجمند را به خوانندگان بشناساند. چنان که گفته‌اند:« خوش‌تر آن باشد که سر دلبران/ گفته آید در حدیث دیگران.»

۱- فرخی سیستانی، دیوان اشعار، قصائد، قصیده‌ی ۱۵۵. سال چاپ ۱۴۰۰. تهران. سری چاپ۱۱.

در این کتاب گفتگوها در حکم حدیث دیگران هستند که آینه‌ی تمام نمای خوی و جنم جاوید نام شهید جهانگرد امیری است. در فصل سه به یاری عکس‌ها و اسناد کوشیده شده به گونه‌ای دیگر ناگفته‌هایی از زندگی شهید جهانگرد امیری با خوانندگان در میان نهاده شود.

اما اگر بخواهیم بسیار موجز شهید جهانگرد امیری را به خوانندگان معرفی کنیم، باید گفت شهید جهانگرد امیری فرزند کربلایی عابدین در سال ۱۳۴۰ در روستای چشمه غلام ویس دهستان کندوله از توابع استان کرمانشاه چشم به جهان گشوده است. تحصیلات ابتدایی را در روستا و تحصیلات راهنمایی را در مدرسه‌ی سروش در کرمانشاه به پایان رسانده، سال ۱۳۵۹ به عنوان داوطلب کادر درجه‌داری به ارتش جمهوری اسلامی ایران پیوسته است. بعد از ۴ سال خدمت در تیپ ۲ لشکر ۸۱ نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در سال ۱۳۶۳ زندگی مشترک خویش را بنا نهاد و سال ۱۳۶۷در آغازین روزهای آخرین تهاجم ارتش بعثی عراق و نیروهای منافقین پس از رزمی بی امان در محور قصرشیرین به اسارت درآمده‌اند و پس از تحمل شکنجه‌های متداول اسارت برای گذراندن دوران اسارت به اردوگاه تکریت ۱۵ آسایشگاه ۹ منتقل گردیده است. اما طولی نمی‌کشد که بر اثر شکنجه و عدم رسیدگی‌های بهداشتی در بیمارستان صلاح الدین به شهادت می‌رسند و بعد از ۱۴ سال پیکرشان در سال ۱۳۸۱ به وطن باز می‌گردد. اما این برای معرفی شهید جهانگرد امیری کافی نیست. معرفی جامع‌تر در دل کتاب رخ می‌دهد.

کتاب « به خاطر سربازانم...» شرح شیدایی شور انگیز شخصی است که با گذشتن از جان خویش جان سربازانش را نجات می‌دهد.گرچه در این راه در اوج گمنامی در اردوگاه تکریت ۱۵ کشور عراق جانش را بر سر دست می‌گیرد و جاودانه می‌شود و پیکر عزیزش ۱۴ سال در غربت می‌ماند و بعد از ۱۴ سال به آغوش میهن باز می‌گردد، اما به هر روی به همگان نشان می‌دهد« شیر هم شیر بُوَد / گرچه به زنجیر بود.»

پیش از پایان آمدن پیشگفتار لازم می‌دانیم از تمام کسانی که یاری‌مان نمودند تا این اثر را گردآوری، تدوین و تألیف کنیم سپاسگزاری نمائیم. باید از زحمات ویژه‌ی خانواده‌ی

شهید جهانگرد امیری به ویژه داماد ارجمندشان آقای «کامران اختری منش» تشکر ویژه نمائیم.

ناگفته پیداست گردآوری، تدوین و تألیف این اثر بی مدد و یاری رئیس و همکاران اداره‌ی اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران در تهران و استان کرمانشاه ممکن نمی‌گردید. از شکیبایی و زحمات‌شان سپاسگزاریم. با بذل وقت و شکیبایی در تمام مراحل باعث گردیدند بتوانیم برگ زرین دیگری بر کارنامه‌ی پر افتخار شهامت، شهادت و ایثار مردان روزگار دشواری سرزمین‌مان بیفزائیم.

آرزومندیم توانسته باشیم شمه‌ای از شمایل و شخصیت شهید غریبِ نام دار کرمانشاهی شهید جهانگرد امیری را به خوانندگان نشان داده و گوشه‌هایی از زندگی نامه و خاطرات این یل ارجمند و شیرآهن کوه مرد عاشق را باز گفته باشیم تا حافظه‌ی تاریخی نسل آینده از شیران ژیان و اسطوره‌ها و الگوهای‌شان تهی نماند.

مهرداد رضایی فر - سوسن محمدی باغنی

کرمانشاه. دی ماه ۱۴۰۳

فصل اول

خانواده و بستگان...

گفتگو با خانم رضیه امیری، همسر شهید جهانگرد امیری

- حاج خانم! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- من رضیه امیری همسر جاوید نام شهید جهانگرد امیری متولد ۴ خرداد ۱۳۳۴ هستم و ۶۹ سال سن دارم. اصالتاً اهل روستای «کندوله» شهر کرمانشاه هستم. از نظر زمانی با روستای پدری همسرم یعنی روستای «چشمه غلام ویس» بین ۵ تا ۱۰ دقیقه فاصله داریم و در واقع اهل یک منطقه هستیم.

هیچ کس از آن‌چه خداوند برای او مقدر کرده است خبر ندارد. من تا ۱۰ سالگی همراه خانواده‌ام در روستا زندگی می‌کردم، بعد به کرمانشاه آمدیم. مدتی حوالی خیابان وزیری کرمانشاه زندگی می‌کردیم. بعدتر به خیابان شیرین سابق و همین چهارراه ارشاد فعلی نقل مکان کردیم و مدت‌ها آن‌جا ماندگار شدیم. من کوچک بودم که پدرم را از دست دادم. چگونه بزرگ شده‌ام حکایت خودش را دارد که الان نمی‌خواهم به آن بپردازم.

- از قبل با خانواده‌ی همسرتان نسبت فامیلی و آشنایی داشتید؟

- به هر حال اهل یک منطقه بودیم. خانواده‌های‌مان همدیگر را می‌شناختند. بعدها برادر بنده حاج «صمد امیری» در میدان میوه و تره بار کرمانشاه صاحب حجره شدند. یک برادر همسرم هم همین طور. جمعاً خانواده‌های‌مان از هم بدون شناخت نبودند. آن زمان همه چیز تحت نظر خانواده بود. جوانان خودشان به ندرت همسران‌شان را انتخاب می‌کردند.

- خانم امیری! چه سالی و چگونه زندگی مشترک‌تان با شهید جهانگرد امیری را آغاز کردید، از چگونگی مراسم آشنایی تا خواستگاری و زندگی مشترک‌تان خاطره‌ای دارید؟

- بله عرض می‌کنم. ما سال ۱۳۶۳ زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. وقتی آقای امیری برای خواستگاری منزل ما آمدند به من گفتند:« من مثل سرباز هستم. الان هم زمان جنگ است. من با علاقه وارد ارتش شده‌ام. هر آن ممکن است شهید، مجروح یا اسیر بشوم. نمی‌خواهم چشم و گوش بسته پیشنهاد ازدواج مرا قبول بکنی. این وضعیت شغلی و کاری مرا قبول می‌کنی؟»

اتفاقاً همراه مرحوم پدر و مادر و برادرهای‌شان چند بار منزل ما آمدند و آقای امیری چند بار وضعیت کاری‌شان را برای من توضیح دادند و هر بار هم تاکید می‌کردند و می‌گفتند:«من سرباز و ارتشی هستم. هر لحظه ممکن است جانم را از دست بدهم. آیا این وضعیت مرا قبول داری؟»

من گفتم: بله. من وضعیت شما را می‌فهمم و آن را قبول می‌کنم.

- این گفته‌ها و تأکیدهای شهید جهانگرد امیری دل شما را نمی‌لرزاند و خالی نمی‌کرد؟

- چرا. خدا روحش را شاد بکند. انگار همین الان است. آن لحظات دارند جلوی چشم‌هایم زنده می‌شوند، اما انگار قسمت این بود که من قبول بکنم. می‌ترسیدم ولی ناراضی نبودم. به ایشان گفتم: این فرمایش‌های شما مرا می‌ترساند اما منصرفم نمی‌کند. نمی‌دانم چرا اما به دلم افتاده این شرایط شما را بپذیرم و قبول کنم. ایراد ندارد اگر شما سرباز هستید و ارتشی من هم ارتشی و سرباز می‌شوم. انگار سرنوشت من این طور رقم خورده است. بعد که قسمت شد و ازدواج کردیم دیدم سرنوشت بهترین مرد ممکن را سر راه زندگی من قرار داده است.

نه تنها با من بلکه با همه خیلی اخلاقش خوب بود. با پدرش، مادرش، برادرها، خواهرهایش، همسایه‌ها و دوستان واقعاً خوش اخلاق بود. مردم واقعاً ایشان را دوست داشتند.

با همه مثل اعضای خانواده‌ی خودش رفتار می‌کرد. خیلی زود جوش، خون گرم و رحم دل بود. اخلاق خیلی خوبی داشت. در همان چند برخورد اولیه که برای خواستگاری منزل ما آمدند واقعاً نجابت داشت. صادقانه وضعیتش را توضیح می‌داد. من دیدم دارد تلاش می‌کند مرا متوجه شرایط کاری و علاقه‌اش به کارش بکند تا من برای تصمیم گرفتن در معذورات نباشم.

برادرها و خانواده‌ام هم ایشان و خانواده‌اش را می‌شناختند و همین مرا نسبت به انتخابم دلگرم‌تر می‌کرد. به هر حال من خودم را به خدا سپردم و شرایط ایشان را پذیرفتم و زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم.

جهانگرد بسیار مردم‌دار و خیلی فهمیده بود. حرمت نگه می‌داشت. ایشان دو سال از من کم تر سن داشت. ولی انگار جهاندیده‌تر و با تجربه‌تر بود. چند روز بعد از شروع زندگی مشترک‌مان به منطقه برگشت. جنگ بود نمی‌توانست خانه بماند. چون جنگ ادامه داشت اکثر اوقات منطقه بود. اگر بخواهید حساب کنید از سال ۱۳۶۳ که ما زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم تا سال ۱۳۶۷ که ایشان به اسارت درآمده بودند، گاهی در ماه چند روز مرخصی می‌آمدند و گاهی هم دو ماه می‌شد که نمی‌توانست مرخصی بیاید. در واقع در یک سال چند روز بیشتر ایشان پیش ما نبود. اگر اکثر اوقات ۲ ماه منطقه بود بعد ۱۰ روز به مرخصی می‌آمد. گاهی در یک ماه ۵ روز مرخصی داشت. گاهی هم مرخصی تمام نشده، مجبور می‌شد باز به منطقه برگردد. در چنین مواقعی می‌گفتم: شما هنوز مرخصی‌ات تمام نشده است چرا برمی‌گردی؟

ایشان می‌گفت:« سربازها جوان، کم تجربه و دست ما امانت مردم هستند. نمی‌توانم به حال خودشان رهای‌شان بکنم. باید زودتر برگردم. مبادا برای‌شان اتفاقی بیفتد.»

– شما که تازه عروس بودید تحمل این وضعیت برای‌تان سخت نبود؟

- چرا، چطور سخت نبود!؟ تنها بودم. بعد هم که خداوند بچه‌ها را به ما داد باز دست تنها بودم و جمع و جور کردن بچه‌ها در آن سال‌های جنگ سخت‌تر می‌شد. اما خودم قبول کرده بودم.

جنگ بود و بمباران شهرها و من که با دو بچه آواره می‌شدم. بچه‌ها کوچک بودند، تجربه‌ی کافی نداشتم. باید خودم، خانه، سمیه و سجاد را می‌گرداندم. یک سال بعد از ازدواج‌مان خدا دخترم سمیه را به ما داد و سال ۱۳۶۶ خداوند پسرم سجاد را به ما هدیه کرد. سال تولد پسرم هنوز جنگ ادامه داشت، به همین دلیل سختی زندگی برای ما بیشتر شده بود.

آن زمان ما در همین چهارراه ارشاد فعلی، مستاجر بودیم. داخل خیابان شیرین خانه‌ای را اجاره کرده بودیم. واقعاً در نبود همسرم به سختی امورات ما می‌گذشت. با هیچ زبانی نمی‌شود سختی زندگی همسر یک فرد نظامی را که دو فرزند کوچک هم دارد توضیح داد. وقتی هم که ایشان از منطقه می‌آمدند می‌دیدم ایشان هم خیلی خسته است. چون خودم این وضعیت را پذیرفته بودم و اهل غُر زدن هم نبودم، اصلاً دلم نمی‌آمد از وضعیت گله و شکایت بکنم. تلاش می‌کردم فضای خانه را طوری نگه دارم که ایشان بتوانند در آن چند روزی که پیش ما هستند مختصر استراحتی بکنند. گاهی می‌آمد می‌دیدم لباس‌هایش سراسر خاک و خون است. چند بار مجروح شده بود ولی سعی می‌کرد چیزی نگوید. می-پرسیدم: چرا لباس‌هایت خونی است؟

ایشان می‌گفت:« بچه‌ها مجروح شده بودند. کسی نبود آن‌ها را جابه‌جا بکند. خودم رفتم آن‌ها را آوردم.»

از سختی‌های منطقه تعریف می‌کرد. می‌گفت:« گاهی که غذا برای‌مان می‌آورند باید زیر تیر و آتش عراقی‌ها برویم و غذا را بیاوریم. سعی می‌کنم خودم بروم که برای سربازها اتفاقی نیفتد.»

وقتی نگاه می‌کردم می‌دیدم خیلی شجاعت و دل و جرأت می‌خواهد که آدم برای انتقال یک مجروح یا آوردن غذای سربازان و خودش، جان خودش را به خطر بیاندازد. ایشان را که می‌دیدم و این تعاریف را می‌شنیدم به خودم می‌گفتم دیگر انصاف نیست من با طرح

کردن سختی‌های منزل ایشان را خسته‌تر بکنم و خسته‌تر به منطقه جنگی بفرستم. من باید درک می‌کردم وقتی که ایشان می‌گوید:« باید سینه خیز بروم پیکر یک سرباز یا همکار مجروح را به عقب برگردانم و از تیرس خارج بکنم تا بتوانم او را به هر شکل ممکن به عقب بفرستم، یا سینه خیز و با زحمت باید بروم غذای سربازها و خودم را بگیرم که نکند برای کسی اتفاقی بیفتد.» چقدر کار سختی است. باید درک می‌کردم که ایشان به خاطر محافظت از جان سربازان، همکاران، خودش و حتی ما دارد این سختی‌ها را به جان می‌خرد، با این وصف دیگر اصلاً دلم نمی‌آمد حرفی بزنم که برنجد.

شما آقای امیری را ندیده‌اید. متأسفانه سمیه و سجاد هم این شانس را نداشتند که پدرشان را ببینند. از نظر قد، قامت، تیپ و هیکل واقعاً برازنده بود. خدا بیامرزد از جوانی، جوانمردی و اخلاق هیچ کم نداشت. واقعاً لباس ارتش برازنده‌اش بود. البته خیلی هم مراعات می‌کرد که هنگام آمدن و رفتن لباس نظامی نپوشد. همیشه لباس شخصی می‌پوشید.

- مهم‌ترین خاطره‌ای که از شهید امیری در ذهن‌تان مانده به چه زمانی برمی‌گردد؟

- به زمانی که رفت و دیگر برنگشت. باید به میدان آزادگان فعلی شهر کرمانشاه می‌رفت و از آن‌جا عازم منطقه‌ی محل خدمتش می‌شد. آن روز هم مثل همیشه رفت. یک ساعتی از رفتن ایشان سپری نشده بود که دوباره برگشت. گفتم: خبری شده؟ چطور برگشتی؟

گفت:« عجیب دلم می‌خواست یک امشب را پیش شما و بچه‌ها باشم. دیدم اگر یک شب دیگر پیش بچه‌ها باشم غنیمت است. معلوم نیست فردا چه می‌شود.»

آن شب آخرین شب دیدار ایشان با بچه‌ها و من بود.

- ارتباط شهید امیری با بچه‌ها چطور بود، از آن روزها خاطره‌ی خاصی دارید؟

- خیلی خوب بود. یادش بخیر! خدا رحمتش بکند. برای دخترمان سمیه جشن تولد گرفته بودیم. یک ماه به سال روز تولد یک سالگی پسرمان سجاد مانده بود. آقای امیری گفت:« این ماه که از جبهه برگردم برای سجاد هم جشن تولد می‌گیریم تا ان‌شالله وقتی بزرگ شد

و عکس‌های بچگی‌شان را دید گِله و شکوه نکند و بگوید برای سمیه جشن تولد گرفته‌اید ولی برای من جشن تولد نگرفته‌اید.» کمی مکث کرد و گفت:« اگر زنده ماندم سر ماه وقتی برگشتم برای سجاد هم جشن تولد می‌گیریم.»

گفتم: جنگ تمام شده است. این چه حرفی ست می‌زنید؟!

گفت:« نه! آدم به قدر این که از همین جا تا دَرِ حیاط برود به خودش و آینده‌اش اطمینان ندارد و نباید هم مطمئن باشد.»

دوباره گفتم: بابا! تو چند سال است جبهه بوده‌ای و در جنگ حضور داشته‌ای. الان هم که دیگر جنگ تمام شده است. قطعنامه هم پذیرفته شده است. این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟

یک مرتبه دیدم دارد حرف‌هایی می‌زند که به وصیت می‌ماند. گفت:« فقط هر اتفاقی برای من افتاد بچه‌هایم را دست کسی ندهی. هر تصمیمی برادر بزرگ خودت - حاج صمد- برایت گرفت به آن تصمیم ایشان عمل بکن و به حرف هیچ کس دیگر نه گوش بده نه توجه بکن.»

- چرا ایشان؟

- چون خیلی همدیگر را دوست داشتند.

دوباره گفتم: چرا اوقات خودت و ما را تلخ می‌کنی؟ به امید خدا هیچ اتفاقی نمی‌افتد و بچه‌های‌مان را خودمان بزرگ می‌کنیم.

جهانگرد به من نگاه کرد و گفت:« آدم است دیگر. آدم که از خودش خبر ندارد. باز هم می‌گویم هر اتفاقی برای من افتاد هرچه ایشان گفت، همان را قبول بکن. من حرف و تدبیر حاج صمد را قبول دارم.»

سرش را پایین انداخته بود و حرف می‌زد. گفت:« تا آن‌جا که حقوق من رسید هرچه داشتم همان را خرج بچه‌ها و زندگی بکن. اگر بیشتر نداشتیم از اموال مردم چیزی را خرج بچه‌ها نکن. برای پول به کسی چیزی نگویی یا از کسی پول قبول نکنی.»

گفتم: چشم، باشد.

دوباره تاکید کرد و گفت:« هرچه حقوقم بود همان را تا ریال آخر خرج زندگی خودت و بچه‌ها بکن. نگویی برای آینده بچه‌ها جمع بکنم تا وقتی بزرگ بشوند کم و کسر نداشته باشند. آن وقت هم خدا بزرگ است.»

گفتم: جهانگرد جان! جنگ تمام شده تازه داری وصیت می‌کنی؟!

جهانگرد دوباره گفت:« آدم است؛ آدم باید همیشه وصیت بکند.»

همیشه وصیت می‌کرد اما من واقعاً جدی نمی‌گرفتم و هیچ وقت هم مثل این بار جدی صحبت نکرده بود. این بار واقعاً دلم لرزید. خیلی جدی داشت وصیت می‌کرد.

همیشه حتی وصیت می‌نوشت و وصیتش داخل ساکش همراهش بود. اما این بار داشت به شکل جدی و به قول معروف چشم در چشم من وصیت می‌کرد. شاید حدود یک ساعت زبانی و شفاهی وصیت کرد و حرف زد. من سعی می‌کردم بحث را عوض بکنم. می‌گفتم: جهانگرد دست از شوخی بردار جنگ تمام شده است.

جهانگرد گفت«: درست که جنگ تمام شده است اما باز آدم نباید از حال خودش غافل باشد. آدم تا همین سر خیابان که برود باید وصیت بکند. داریم با هم حرف می‌زنیم. عیب ندارد. ناراحت نشو. اگر یک موقع آمدند و گفتند امیری مجروح، اسیر یا شهید شده اصلاً ناراحت نشوی ها!»

من از تعجب چشم‌هایم داشت از کاسه بیرون می‌زد. هیچ وقت جهانگرد با من این طور حرف نزده بود.

جهانگرد دوباره گفت:« اگر آمدند و درباره‌ی من این خبر را به تو دادند اصلاً ناراحت نشو. دوست دارم جلوی همکارانم با شجاعت تمام با خبر شهادت من برخورد بکنی. من خودم رفته‌ام و خبر شهادت بعضی همکارانم را به همسر و خانواده‌های‌شان داده‌ام. دیده‌ام با چه صبر، شهامت و شجاعتی با خبر شهادت عزیزان‌شان برخورد کرده‌اند. دوست دارم تو هم همان طور باشی. گریه و زاری نکنی. مردم را به زحمت نیاندازی. عاقبت کار دنیا مرگ و مُردن است. هر وقتی باشد آدم باید بمیرد. پس چه بهتر که من یا هر انسانی مفیدتر بمیرد.»

گفتم: جهانگرد چطور گریه نکنم؟! چطور شجاع باشم؟! می‌دانی درباره‌ی چه اتفاقی حرف می‌زنی؟!

گفت:« بله. اما تو باید خیلی صبور باشی و خیلی تحمل داشته باشی. در این چند سال تمام زحمت‌های من و سختی‌های شغل و کار مرا تحمل کرده‌ای. وقتی هم خبر مجروحیت، اسارت یا شهادت مرا به تو می‌دهند باید خیلی صبور باشی و آن را تحمل بکنی.»

گفتم: جهانگرد! بس کن. کافی‌ست. چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ دارم دلشوره می‌گیرم. تا الان فکر می‌کردم داری شوخی می‌کنی. اما الان دارد باورم می‌شود که انگار اتفاقی در راه است. جنگ تمام شده است اما تو داری به من وصیت می‌کنی که بعد از تو با خبر شهادت تو و با بچه‌ها و زندگی‌مان چه کار کنم! چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

جهانگرد گفت:« هیچ اتفاقی. وصیت هم نوعی حرف زدن است. داریم حرف می‌زنیم.»

جهانگرد نرم نرم حرف‌های جدی جدی‌اش را گفت. بلند شد ساکش را برداشت. بچه‌ها را بوسید و رفت و دیگر برنگشت. تا چهارده سال بعد. چهارده سال بعد پیکرش برگشت.

- از آن روزها خاطره‌ی دیگری دارید؟

- خاطره؟! می‌دانید داریم درباره‌ی چند سال قبل حرف می‌زنیم. دقیقاً ۳۶ یا ۳۷ سال قبل. الان سال ۱۴۰۳ است و ما داریم درباره سال ۱۳۶۷ حرف می‌زنیم. من سال‌هاست همین حرف‌ها را هم به هیچ‌کس نگفته‌ام. هیچ‌کس حتی به دخترم سمیه یا به پسرم سجاد یا به برادرها و خانواده‌ام یا به خانواده‌ی جهانگرد و به برادرهایش. هنوز سنگینی نگاه جهانگرد

را بر صورتم و انعکاس صدایش را در گوش‌هایم حس می‌کنم. جهانگرد به صورتم نگاه کرد و گفت:« باید مرا ببخشی و حلال بکنی. من نتوانسته‌ام تو را به یک تفریح یا یک زیارت ببرم. حلالم بکن.»

انگار دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. گفتم: جهانگرد! چه می‌گویی دارم قالب تهی می‌کنم. مگر من گِله یا شکایتی کرده‌ام؟

گفت:« نه! اما حلالم بکن.»

- خانم امیری! از نظر کاری و مالی آقای امیری این امکان را داشت که بعد از جنگ استعفا بدهد از خدمت بیرون بیاید و به زندگی عادی بپردازد؟

- درست بود که ما مستاجر بودیم ولی اگر می‌خواست از نظامی‌گری دل بکند می‌توانست بیاید و مثل برادرهایش یا به کار کشاورزی بپردازد و یا در میدان میوه و تره بار با برادر خودم یا برادر خودش کار بکند. اما واقعاً به ارتش و نظامی‌گری علاقه داشت. اول انقلاب به استخدام ارتش درآمده بود. همان زمان قبل از ازدواج‌مان می‌توانست پی کار دیگری برود اما خودش می‌گفت من به ارتش علاقه داشته‌ام و واقعاً هم علاقه داشت. این را همان روز خواستگاری هم به من فهماند که به آن اشاره کردم.

- خانم امیری! زمانی که آقای امیری جبهه بودند شما با تنهایی و کار بچه‌ها چه کار می‌کردید؟

- اگر بخواهم از سختی‌های آن روزگار حرف بزنم باید ساعت‌ها حرف بزنم. شاید ذکر چند خاطره تا حدی حق مطلب را بیان بکند. در ایام بمباران شهرها معمولاً به خانه پدرش در همان روستای چشمه غلام ویس می‌رفتیم تا اوضاع آرام می‌شد. یک روز دیدم که جهانگرد دنبال‌مان آمده است. جهانگرد گفت:« یک مقدار وضعیت بهتر شده است باید برگردیم و دنبال خانه بگردیم.» برگشتیم و به چند بنگاه معاملات ملکی در همان حوالی چهارراه ارشاد فعلی و خیابان شیرین سابق سر زدیم.

یکی از املاکی‌ها به ما گفت:« خانه‌ی یک حاج خانمی هست که این خانم بچه ندارد شوهرش تازه به رحمت خدا رفته است و دنبال یک خانواده‌ی آرام می‌گردد. دو تا اتاق دارد که آن را کرایه می‌دهد. بروید آن را ببینید.»

خانه‌ای که می‌گفت از نظر مکانی نزدیک خانه‌ی مادرم و برادرم بود شاید یک یا دو کوچه از آن‌ها دورتر بودیم. ما رفتیم آن خانه را دیدیم. بعد از بازدید فهمیدیم هم خانه و هم صاحبخانه مناسب هستند.

خانه، خانه‌ی حاج خانم محترمی به نام حاجیه «بتول» بود. این خانم با بچه‌های من و بچه‌های من با حاجیه خانم انس گرفته بودند. واقعاً همدیگر را دوست داشتیم. واقعاً آن‌جا با هم راحت بودیم. وقتی جهانگرد جبهه بود هم ما خیال‌مان راحت بود هم جهانگرد. آن‌قدر راحت بودیم که یک مرتبه به روستا رفتیم تا به خانواده‌ی همسرم سر بزنیم. جهانگرد به مادرش گفت:« مادر! یک مادر دیگر پیدا کرده‌ام. چون بچه ندارد دقیقاً مثل شما او هم مادرم است.»

مادرش گفت:« خوب است. الحمدالله که بچه‌هات تنها نیستند.»

حاجیه خانم به جهانگرد می‌گفت:« پسرم! برو به کارت برس. از طرف خانم و بچه‌هایت خیالت جمع باشد. خیال کن خودت پیش بچه‌هایت هستی من مراقب بچه‌هایت هستم. انگار که بچه‌هایت پیش مادر خودت هستند. حالا که من مادرت هستم، خیالت راحت باشد برو به خدمتت برس.»

خلاصه آقای امیری رفت و بعد از مدتی برگشت و احوال ما و وضعیت خانه و راحتی مان را پرسید. من گفتم:« والله ما راحت هستیم. خدا از ایشان راضی باشد. هم ما به ایشان انس گرفته‌ایم هم ایشان به ما و به بچه‌ها خیلی انس گرفته و دوست‌شان دارد.»

به این ترتیب ما چند سال منزل حاجیه بتول بودیم تا رسیدیم به سال ۱۳۶۷ و اسارت آقای امیری. بنیاد شهید در همین شهرک معلم فعلی یک زمین به ما داد. من با زحمت و کمک برادرم آن زمین را ساختیم. خانه آماده‌ی سکونت شد. می‌خواستیم از خانه‌ی حاجیه

بتول جابه‌جا بشویم. چون حاجیه خانم به ما و بچه‌ها و ما هم به ایشان عادت کرده بودیم و جدایی از هم برای‌مان سخت بود، حاجیه بتول خانه‌اش را فروخت و با ما آمد.

حاجیه بتول گفت:« چون آقای امیری به من گفته است تو مادرم هستی تا زنده هستم اگر شما اجازه بدهید پیش شما هستم. شما و بچه‌ها را ول نمی‌کنم.»

ما هم گفتیم قدم شما روی چشم ماست. حدوداً ۲۰ سال با هم زندگی می‌کردیم. بعد آمدیم همین خیابان گلستان و به خاطر مدرسه‌ی بچه‌ها این‌جا ساکن شدیم. بچه‌ها گفتند:« حاجیه خانم را هم باید با خودمان بیاوریم.»

به این ترتیب در منزل جدید هم حاجیه بتول با ما بود. فامیل‌های حاجیه خانم آمدند و هرچه اصرار کردند بچه‌ها قبول نکردند. گفتند:« ایشان مادربزرگ ماست. باید با ما زندگی بکند. تا وقتی ایشان زنده است باید با ما زندگی بکند.» همین‌طور هم شد. حتی وقتی ناتوان شد بچه‌ها تا جایی که ممکن بود خودشان کارهایش را انجام می‌دادند. وقتی نشد برایش پرستار گرفتند. تا زمانی که فوت کرد به او خدمت کردند و بعد هم مراسم ختم و فاتحه برای ایشان گرفتند. گفتند: «پدرمان به ایشان گفته حاجیه بتول مثل مادرم است. پس هم حرف پدرمان برای‌مان محترم است و هم حاجیه خانم خودش سال‌ها برای ما زحمت کشیده است.»

خداوند هم حاجیه بتول و هم آقای امیری را رحمت کند. منزل حاجیه خانم بودیم که جهانگرد اسیر شد. وقتی خبر اسارت جهانگرد را به ما دادند مردم گفتند:« رادیو صدای اسرا را پخش می‌کند.» من یک رادیوی کوچک گرفته بودم. طوری که بچه‌ها و کسی اذیت نشود؛ چهل شب تمام رادیو را روشن می‌کردم و گوش می‌دادم بلکه صدای جهانگرد را بشنوم ولی نشنیدم. شب تا صبح رادیو گوش می‌دادم. شب تا صبح نه شب تمام می‌شد و نه صدای جهانگرد را می‌شنیدم. قابل گفتن نیست که آن شب‌ها چقدر سنگین گذر و تلخ بودند.

- خبر اسارت آقای امیری را چه کسی به شما داد؟

- سال ۱۳۶۷ بعد از حمله‌ی منافقین در عملیات «مرصاد»[1]یک مرتبه خبری از آمدن آقای امیری نشد. بعد ما مراجعه کردیم ببینیم چرا جهانگرد نیامده است. ارتش گفته بود ایشان اسیر شده است و ما هم از او خبری نداریم. بعد که همکارهای جهانگرد برگشته بودند گفتند:« ما به آقای امیری گفته‌ایم شما هم عقب نشینی بکن بیا برویم.»

گفته بودند:« آقای امیری گفته است: نه! سربازهایم را رها نمی‌کنم. فردا چه جوابی دارم به پدر و مادر این سربازها بدهم. یا من هم با این سربازهایم اسیر می‌شوم یا با آن‌ها برمی‌گردم. نمی‌آیم.»

۱- عملیات مرصاد: ارتش عراق پس از اعلام موافقت ایران با قطعنامه ۵۹۸ در دو محور جبهه‌ی جنوبی و جبهه‌ی میانی به طور همزمان به مرزهای ایران حمله کرد. در جبهه‌ی جنوب هدف تصرف اهواز و حداقل تصرف خرمشهر بود. اما در جبهه‌ی میانی هدف دشمن زمینه‌سازی برای هجوم سازمان منافقین بود. در این جبهه ارتش بعث عراق با حمله به خطوط پدافندی ایران آن‌ها را سرگرم کرده بود تا نیروهای منافقین بتوانند از نقطه درگیری پس از شکسته شدن خط به وسیله‌ی ارتش عراق حرکت خود را آغاز کنند. بدین ترتیب پس از شکسته شدن خطوط مرزی ایران، به سوی شهر کرمانشاه حرکت کردند و تا تنگه‌ی چهار زبر پیش آمدند. ارتش بعث عراق تاریخ ۴/۳۰/ ۱۳۶۷ در سحرگاه جمعه حمله‌ی خود را به نام «توکلنا علی الله» سه روز پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در هر دو محور آغاز کرد. نیروهای منافقین در پوشش عملیات گسترده‌ی ارتش بعثی عراق در ساعت ۱۴:۳۰ روز دوشنبه ۱۳۶۷/۵/۳ در قالب ۲۵ تیپ شامل ۴ تا ۵ هزار نفر، حمله‌ی خودشان را از سمت مرزهای غربی کشورمان به سمت داخل ایران آغاز کردند. ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه از شهرهای سرپل ذهاب، گیلان غرب و قصر شیرین عبور کردند و خودشان را به کرند غرب و اسلام آباد غرب رساندند. این نفوذ نیروهای منافقین از طرف خودشان عملیات «فروغ جاویدان» نام نهاده شده بود. بامداد ۵ مرداد ۱۳۶۷ نیروهای منافقین در تنگه‌ی چهارزبر با نخستین مقاومت نیروهای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران و نیروهای مردمی روبه‌رو شدند.

پس از این توقف نیروهای منافقین، نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران با انجام عملیات مشترکی با فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران، یگان‌هایی از ارتش جمهوری اسلامی ایران، با پشتیبانی هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران، پایگاه یکم رزمی هوانیروز کرمانشاه، نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، پایگاه شهید نوژه و پایگاه وحدتی دزفول عملیاتی را به نام «عملیات مرصاد» رقم زدند. عملیات مرصاد ۳ /۵/ ۱۳۶۷ آغاز شد و تا ۱۳۶۷/۵/۶ ادامه یافت و در روز جمعه ۱۳۶۷/۵/۷ رسماً پایان پذیرفت. این عملیات را مختصراً از ۴/۳۱/ ۱۳۶۷ تا ۶/ ۵ /۱۳۶۷ تحت عنوان «عملیات مرصاد» نام گذاری کرده‌اند. زمان رسمی آغاز و مقابله با نیروهای منافقین را ۱۳۶۷/۵/۵، به نام عملیات مرصاد و با رمز «یا صاحب الزمان ادرکنی» اعلام می کنند.

منابع:

مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس(مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ) اطلس راهنما. کرمانشاه در جنگ. نویسنده و مدیر اجرا: حسین دری. چاپ چهارم. تهران. ۱۳۹۱

ویژه‌نامه‌ی عملیات مرصاد. کمینگاه. پایگاه خبری، تحلیلی مطالعاتی تروریسم.آدرس الکترونیکی:http://www.habilian.ir

همکاران جهانگرد گفتند:« ما هر کاری کرده‌ایم آقای امیری حاضر نشده است بدون سربازهایش عقب نشینی بکند و نیامد تا سرانجام به علت مقاومت و تمام شدن امکانات، عراقی‌ها ایشان و سربازهای‌شان را به اسارت گرفتند.»

- همکاران آقای امیری این خبر را به خود شما دادند؟

- نه به اقوام دیگرمان گفته بودند و آن‌ها هم به ما اطلاع دادند. حالا ما منتظر بودیم ببینیم با پذیرش قطعنامه و پایان جنگ تکلیف اسرا و آزادگان چه می‌شود. چون می‌گفتند اسرا برمی‌گردند. ما هم منتظر بودیم جهانگرد همراه دیگر آزادگان برگردد. خیلی چشم انتظاری سختی بود.

- خانم امیری! در این مدت شما از آقای امیری نامه‌ای یا خبری دریافت نمی‌کردید؟

- اصلاً نامه‌ای از جهانگرد نمی‌آمد یا کسی از او خبری نداشت. از وقتی که جهانگرد به اسارت گرفته شده بود، هیچ نامه‌ای به دست ما نرسید. ما هم نمی‌توانستیم هیچ نامه‌ای برای او بفرستیم چون اصلاً آدرسی یا نشانی خاصی از جهانگرد نداشتیم. از طرف اسرای دیگر نامه می‌آمد ولی از جهانگرد ابداً کاغذ و خبری به ما نمی‌رسید. حالا یا عراقی‌ها اجازه نمی‌داده‌اند یا آن‌جا خیلی عمرش به دنیا نبوده است. واقعاً نمی‌دانم. ولی همین بی‌خبری و چشم انتظاری واقعاً جان و نفس ما را گرفته بود. جهانگرد اسیر دشمن بود ما اسیر بی‌خبری. به هر زبانی بخواهم بگویم چقدر بر ما سخت می‌گذشت امکان و توانش را ندارم. هیچ چیز از بی‌خبری و چشم انتظاری کشنده‌تر نیست

- یعنی شما نمی‌دانستید آقای امیری اسیر است، واقعاً زنده است یا خیر؟

- واقعاً نمی‌دانستیم. فقط دلخوش به حرف دیگران بودیم و آرزو می‌کردیم که واقعاً زنده و اسیر شده باشد. چون می‌گفتند:« اسیران به هر حال برمی‌گردند.»

در این حال سردرگم یک چشم اشک و یک چشم خنده روزگار را به دعا و آرزو می‌گذراندیم. آرام آرم بین مردم پیچید آزادگان برمی‌گردند و قرار شد عراق و ایران اسیران جنگی را با هم مبادله بکنند.

- با شنیدن خبر مبادله‌ی اسرا شما چه حالی پیدا کردید؟

- اگر بگویم از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم و در پوست خودم نمی‌گنجیدم دروغ نگفته‌ام. نه تنها من بلکه تک تک اعضای خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی من همین حال را داشتیم. گفتم که من شب‌ها رادیو گوش می‌دادم بلکه جهانگرد حرف بزند و من صدایش را بشنوم. دخترم سمیه و پسرم سجاد آن زمان بچه بودند. سعی می‌کردم حتی آن‌ها هم مرا در حال گوش دادن به رادیو نبینند.

ببینید! من چه حالی داشته‌ام. سمیه دو سال و نیم داشت و سجاد ۱۱ ماهه بود. شب تا صبح می‌نشستم رادیو گوش می‌دادم و خاطره‌هایم را مرور می‌کردم. یاد عیدهایی می‌افتادم که گاهی جهانگرد مرخصی بود. قبل از سال تحویل باید حتماً به روستای پدری جهانگرد می‌رفتیم. چون سه تا برادرزاده داشت که آن‌ها هم پدرشان به رحمت خدا رفته بود. جهانگرد آن‌قدر دل رحم بود که سعی می‌کرد شب عید خودش را به آن‌ها برساند. جهانگرد می‌گفت:« باید پیش آن‌ها برویم که احساس تنهایی و بی‌کسی نکنند.» حالا فکر بکنید ما ماشین نداشتیم. باید بچه‌ها را آماده می‌کردیم بعد جهانگرد ماشین می‌گرفت و ما را به روستا می‌برد.

- خانم امیری! با آمدن آزادگان شما برای استقبال از آقای امیری چه کار کردید؟

- چه بگویم؟ داغ دلم تازه می‌شود. با همان یک ذره امیدی که داشتیم ما هم خانه را چراغانی کردیم. گوسفند خریدیم و آماده‌ی آمدن عزیز راه دورمان شدیم. گروه گروه آزادگان می‌آمدند و ما هم به دیدن‌شان می‌رفتیم بلکه از جهانگرد خبری بگیریم. هر کس حرفی می‌زد. یک نفر می‌گفت او را ندیده، یک نفر دیگر می‌گفت حتماً در اردوگاه دیگری اسیر است و برمی‌گردد. ما که جواب درستی نمی‌گرفتیم، شاد و پشیمان برمی‌گشتیم. داغ روی داغ می‌افتاد.

خلاصه همین طوری زمان سپری شد تا تمام آزادگان آمدند ولی آزاده‌ی ما نیامد. ما هم نمی‌دانستیم آزاده‌ی ما آن‌جا اسیر خاک غربت است و غریبانه به شهادت رسیده است. حساب کنید از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۸۱ که خبر آمدن پیکر جهانگرد را به ما دادند ما منتظر بودیم. یک چشم اشک و یک چشم خنده منتظر شنیدن خبر خوشی بودیم. به خودمان امید می‌دادیم. در بی‌خبری سمیه و سجاد بزرگ و بزرگ‌تر شدند. چه سختی‌هایی می‌کشیدیم گفتن ندارد. الان که فکر می‌کنم واقعاً خدا صبرمان داده بود. کم کم به بی‌خبری عادت کرده بودیم. می‌دانستیم به احتمال زیاد جهانگرد شهید شده است. به قول معروف چشم‌مان می‌دید ولی دل‌مان باور نمی‌کرد. بین بودن و نبودن مانده بودیم. هر طوری بود تلاش کردم بچه‌ها را بزرگ کنم. ناگفته و ناباورانه داشتم به همان وصیت شفاهی روز آخر جهانگرد عمل می‌کردم.

یادگاری‌های همسری را بزرگ می‌کردم که یک بار به من اخم نکرده بود. نه تنها به من پشت چشمی نازک نکرده بود و حرفی نزده بود که دل مرا بشکند، بلکه خودش می‌گفت:« می‌دانم چه سختی زیادی را برای تو جا می‌گذارم.»

من هرچه ذهنم را زیر و رو می‌کنم که به یک خاطره برسم و بگویم جهانگرد آن‌جا دل مرا شکست آن خاطره وجود ندارد. از بس که این انسان اخلاق خوبی داشت. خوش اخلاق بود. مدارا می‌کرد. مردم‌دار بود. به خودم و خانواده‌ام احترام می‌گذاشت. دست و دل‌باز بود. عرض کردم هر کجا بود برای سال تحویل اگر می‌توانست خودش را به خانه‌ی آن برادر بزرگش که برادر تنی او بود و قبل از خودش تصادف کرده، به رحمت خدا رفته بود می‌رساند که آن‌ها سال تحویل تنها یا ناراحت نباشند. باور کنید اگر چهار ریال حقوق می‌گرفت حتماً دو ریال آن را برای آن‌ها هزینه می‌کرد مبادا احساس کمی و کسری بکنند. آن‌ها هم قلباً جهانگرد را دوست داشتند و هنوز هم دوستش دارند.

جهانگرد اصلاً اهل سخت گرفتن بر من نبود. گاهی پیش می‌آمد که من منزل برادرم می‌رفتم و جهانگرد از جبهه برای مرخصی به منزل خودمان برمی‌گشت. مثل هر مرد دیگری انتظار داشت کلید به در بیاندازد، همسر و بچه‌هایش را ببیند. اما می‌آمد و می‌دید من و بچه‌ها منزل نیستیم. می‌دانست ممکن است به منزل مادر یا برادرم رفته باشیم. برای دیدن

و آمدن به دنبال ما به خانه‌ی مادر یا برادرم می‌آمد. وقتی ما را می‌دید نه غر می‌زد نه بهانه می‌گرفت. بعد خیلی خوش اخلاقانه به ما لبخندی می‌زد و با همه گرم می‌گرفت. بعد که خستگی‌اش را در می‌کرد می‌گفت:« بچه‌ها را بردار تا به خانه‌ی خودمان برویم و دور هم باشیم. دوباره می‌آییم به خانه‌ی مادر و برادرت زحمت می‌دهیم.»

یکی از اخلاق‌های خیلی خوب جهانگرد این بود که علی رغم مردمداری و رفیق بازی با همکارها و هم درجه‌هایش، هیچ وقت مرا غافلگیر نمی‌کرد و در عمل انجام شده قرار نمی‌داد. مثلاً اگر می‌خواست همکار یا مهمانی را دعوت بکند وقتی به مرخصی می‌آمد سرزده کسی را دعوت نمی‌کرد. سعی می‌کرد طوری مهمان دعوت بکند که من در جریان باشم تا بتوانم کارهایم را انجام بدهم.

برعکس این هم اگر پیش می‌آمد هیچ وقت خلقش تنگ نمی‌شد. گاهی می‌شد که جهانگرد مرخصی آمده بود و سرزده مهمان می‌آمد یا من کسی را دعوت می‌کردم. هیچ وقت اوقات تلخی نمی‌کرد. همیشه می‌گفت« مهمان حبیب خداست همه چیز درست می‌شود نگران نباش.»

جهانگرد واقعاً مردی بود که وقتی به شهادت رسید فقط این نبود که از کیس من و بچه‌ها رفته باشد، واقعاً از کیس تمام خانواده رفت. وقتی پیکر جهانگرد آمد برادرزاده‌هایش که پدرشان قبل از جهانگرد به رحمت خدا رفته بود و جهانگرد خیلی هوای آن‌ها را داشت می‌گفتند:« ما امروز پدرمان را از دست داده‌ایم.»

حالا فکر بکنید رفتار جهانگرد با آن بچه‌ها چه اثری روی بچه‌های برادرش گذاشته بود که پا به پای بچه‌های من عزاداری کردند، انگار تازه پدرشان را از دست داده بودند. بین مردهای خانواده‌ی جهانگرد، واقعاً جهانگرد از هر نظر نمونه بود. الان هم که حرف می‌زنیم، خودشان هم می‌گویند:« واقعاً جهانگرد از کیس همه‌ی ما رفت.» حتی خواهر و برادرهای ناتنی‌اش هم فوق العاده برایش ناراحت بودند. چه در آن گرماگرم عزاداری و فاتحه و چه زمانی که خبر اسارت جهانگرد را برای ما آوردند آن‌ها هم واقعاً از ته دل می‌سوختند. آن‌قدر با آن‌ها گرم و مهربان بود و آن‌ها هم جهانگرد را دوست داشتند که اگر کسی نمی‌دانست این‌ها

برادر و خواهر ناتنی جهانگرد هستند اصلاً باورش نمی‌شد. حتی آن زن دیگر پدرش را هم مثل مادر خودش دوست داشت. خدا جهانگرد، مادر جهانگرد و تمام اسیران خاک را رحمت بکند. مادر جهانگرد یک زن خیلی خیلی ساده و مهربان بود. جهانگرد به مادرش می‌گفت:« مادر! آن زن دیگر پدرم را هم مثل تو دوست دارم. او هم مادر خواهرها و برادرهای دیگر من است و برایم عزیز است.»

جالب این بود که مادر جهانگرد هم از این حرف پسر کوچک خودش اصلاً ناراحت نمی‌شد و می‌گفت:« باشد! دوستش داشته باش.»

جهانگرد شش خواهر ناتنی و دو برادر ناتنی داشت. ولی آن‌قدر با هم خوب بودند که خیلی‌ها باور نمی‌کردند. هنوز هم چه آن‌ها که در قید حیات هستند چه بچه‌های آن‌ها که به رحمت خدا رفته‌اند با ما رفت و آمد دارند.

- خانم امیری! پیگیر نبودید که ببینید چرا بعد از آمدن آزادگان هیچ خبری از آقای امیری نیست؟

- چرا هم برادرهای خودش و هم برادرهای من و خانواده‌ام پیگیری می‌کردند ولی به خاطر یک اشتباه هیچکس متوجه اصل ماجرا نشده بود

- اصل ماجرا چه بود؟

- مدت‌ها قبل پرونده‌ی جهانگرد آمده بود اما مثل این‌که اسم پدر یا پدربزرگ یا آدرس‌شان را اشتباه نوشته بودند. به همین خاطر پرونده جهانگرد را دوباره به تهران برگردانده بودند. همین باعث شده بود ما سال‌ها بی‌خبر بمانیم وگرنه همان زمان که جهانگرد در عراق به شهادت رسیده بود از طریق صلیب سرخ جهانی پرونده‌اش را به ایران فرستاده بودند. ولی به خاطر همان اشتباهات دوباره پرونده‌اش را به تهران فرستاده بودند. وقتی همکاران جهانگرد برگشتند به ما گفتند:« پرونده آقای امیری زود به ایران فرستاده شده است چطور بی خبر مانده‌اید؟!»

برادرهای جهانگرد و خانواده‌ی من هم گفتند:« نیامده ما چندین بار به بنیاد شهید و ارتش مراجعه کرده‌ایم به ما گفته‌اند این طور پرونده‌ای به دست ما نرسیده است.»

همکاران جهانگرد گفته بودند:« بهتر است بروید و از تهران پیگیری بکنید. حتماً اشتباهی رخ داده که پرونده‌اش را به تهران برگردانده‌اند.»

آقا بهمن برادر جهانگرد به تهران رفت و از آن‌جا مسئله را پیگیری کرد. خدا خیرشان بدهد وقت گذاشته، دوباره پرونده‌های‌بایگانی شان را به هم ریخته، پرونده‌ی جهانگرد را پیدا کرده بودند. متوجه شده بودند که اسم پدر و پدربزرگ اشتباه نوشته شده، آدرس هم کامل و دقیق نبوده است. سایر مشخصات را بررسی کرده بودند فهمیده بودند که این پرونده دقیقاً پرونده‌ی جهانگرد است و پرونده را به کرمانشاه فرستاده بودند.

- سردرگمی و بی‌خبری باعث نمی‌شد شما بیشتر اذیت بشوید؟

- چرا، خیلی هم اذیت می‌شدیم. شاید باورپذیر نباشد اما سه چهار بار برای مرحوم جهانگرد مراسم گرفتیم. همان موقع که جهانگرد بی‌نام و بی‌نشان رفت و ما نمی‌دانستیم زنده است یا شهید شده، با خبرهایی که می‌دادند ما باورمان شد که جهانگرد مفقودالاثر است و برایش مراسم گرفتیم. بعد به ما گفتند:« احتمال دارد که جهانگرد اسیر شده باشد و با باقی اسرا احتمالاً آزاد می‌شود.» وقتی آزادگان آمدند ما هم آماده‌ی استقبال از اسیر و آزاده‌مان شدیم. گوسفند خریدیم. خانه را آماده کردیم. کوچه را آذین کردند. گروه گروه آزادگان می‌آمدند ولی خبری از آمدن جهانگرد نشد. این جشن شادی ما هم با شاد و پشیمان شدن ما به مراسم فاتحه تبدیل شد.

هر بار هم تحمل این وضعیت سردرگمی برای‌مان سخت و سخت‌تر می‌شد. بچه‌ها بزرگ شده بودند و دیگر عقل‌شان می‌رسید. من با هزار عذاب خودم و بچه‌ها را با نبودن و مفقود الاثر بودن همسر و پدر بچه‌هایم سازگار کرده بودم. به قول معروف می‌گفتیم از این ستون تا آن ستون فرج است. شاید مثل بعضی از اسرا که اسارت‌شان طولانی شده است ایشان هم جایی هنوز اسیر است و آزاد می‌شود. دل‌مان نمی‌آمد ایشان را بی‌نام و بی‌نشان شهید یا مرده بدانیم. با خودمان می‌گفتیم کسی خبر قطعی شهادت ایشان را به ما نداده است.

علتی ندارد از مفقود الاثر بودن به شهادت و مرگ ایشان رضایت بدهیم. همین طور سال به سال روی هم می‌افتاد و داغ دل ما تازه بود. به قول معروف با سیلی صورت خودمان را سرخ نگه می‌داشتیم.

- خانم امیری! همان سال ۱۳۶۷ وقتی خبر مفقود الاثر شدن آقای امیری را به شما دادند به شما که نگفته بودند آقای امیری به شهادت رسیده است؟ چرا برای ایشان مراسم فاتحه گرفتید؟

- من خودم به دلم افتاد که جهانگرد به شهادت رسیده است.

- چطور؟

- یک شب خواب دیدم داریم به روستا می‌رویم. می‌خواستیم برویم به زمین و باغ‌های خانواده‌ی پدر جهانگرد سر بزنیم. در این عالم خواب دیدم روی زمین کشاورزی نشسته‌ایم چایی دم کرده‌ایم. می‌خواهیم چایی بخوریم یک مرتبه یک خانم با لباس سراپا مشکی از طرف جاده به سمت ما آمد و جهانگرد را صدا کرد. جهانگرد بلند شد، رفت ببیند این خانم چه کارش دارد. همین طور که از ما دور می‌شد هر چند قدم برمی‌گشت و به ما نگاه می‌کرد و می‌رفت.

در این عالم خواب من با خودم گفتم؛ خدایا! این خانم چه کسی بود که جهانگرد را صدا کرد و جهانگرد هم بدون این که به ما چیزی بگوید با آن خانم رفت؟! منتظر بودم جهانگرد برگردد. اما جهانگرد با آن خانم سیاه‌پوش رفت و دیگر در آن عالم خواب پیش ما برنگشت. من یک مرتبه از خواب بیدار شدم. به خودم گفتم؛ جهانگرد زنده نمانده است. این طوری به قول معروف به دلم برات شد و به دلم افتاد که جهانگرد زنده نیست.

- برای آگاهی از تعبیر خواب‌تان کاری کردید یا نه؟

- بله. آن زمان ما منزل حاجیه بتول زندگی می‌کردیم. در همان کوچه‌ای که خانه اجاره کرده بودیم یک آقایی مؤذن مسجد بود. حاجیه خانم مرا پیش ایشان برد. آن بنده‌ی خدا

به من گفت:« این خواب شما تعبیری به این شکل دارد؛ این شخصی که در خواب دیده‌ای دیگر در قید حیات نیست.»

خیلی ناراحت شدم. آمدم همین خیابان «دروازه»[1]و از آن‌جا به منزل «آقا بزرگ»[2]رفتم. خوابم را برای سید تعریف کردم. ایشان هم درِ قرآن را باز کرد و به من گفت:« همسرت برمی‌گردد. اما زمان بازگشت همسرت طولانی‌ست.»

به آقا گفتم: همسرم زنده است یا به رحمت خدا رفته است؟

آقا گفت:« نمی‌دانم. بیشتر نپرس. وقتی بیاید می‌فهمی. من الان نمی‌توانم به شما چیز بیشتری بگویم.»

راست گفت. آمد ولی خیلی آمدنش به طول انجامید. ۱۴ سال طول کشید بیاید. وقتی هم آمد فهمیدیم که سال‌هاست که در قید حیات نبوده است.

هم خودم خواب دیده بودم و هم برای فهمیدن تعبیر خوابم به دو نفر عالم مراجعه کرده بودم و هر دو با مراجعه به قرآن به من گفته بودند همسرت در قید حیات نیست و به رحمت خدا رفته است. مطمئن شدم که برای همسرم و پدر بچه‌هایم اتفاقی افتاده است که حتی از تصور به زبان آوردنش هم هراس داشتم. یاد همان روزی افتادم که آقای امیری می‌خواست برود و آن وصیت‌ها را می‌کرد. دیگر خودم را آماده کردم و برای کشیدن بار سختی‌ها آماده شدم.

این‌طوری شد که بار اول اولین مراسم فاتحه را برای جهانگرد برگزار کردم. خدا روح جهانگرد را شاد بکند. خاک برایش خبر نبرد. انگار خودش هم به دلش افتاده بود که برایش اتفاقی خواهد افتاد. آن روز خیلی وصیت کرد حتی به من گفت:« نمی‌خواهم تو را اسیر

۱- در کرمانشاه قدیم یک بازار بسیار طولانی وجود داشته است که از تیرفروش‌ها (چوب فروش‌ها) شروع می‌شد و به قبر آقا ختم می‌شده است. یکی از دروازه‌های شهر قدیم کرمانشاه در همین محل واقع شده بود و به همین خاطر این محل را دروازه می‌نامیدند.

۲- سید حشمت الله موسوی اجاق یکی از دعانویسان کرمانشاهی است. مردم برای دعا و استخاره از قدیم الایام به این خاندان مراجعه کرده‌اند. این خاندان مذهبی در بخشی از شهر کرمانشاه به نام بازار تیر فروش‌ها (چوب فروش‌ها) که به دروازه معروف است سکونت داشتند و به این واسطه آقا و منزل‌شان به « منزل آقا» معروف شده است.

سرنوشت بعد از خودم بکنم. اگر اتفاقی برای من افتاد چنانچه خواستی ازدواج بکن فقط بچه‌هایم را دست کسی نده من دَینِ تو را نمی‌کشم.»

انگار الان است گفتم: جهانگرد! این چه حرفی‌ست می‌زنی؟! جلوی من نشستی به من می‌گویی ازدواج کن؟!

گفت:« می‌خواهم بگویم اگر اتفاقی برای من افتاد فقط بچه‌هایم را دست کسی ندهی. تو جوان هستی برای خودت ازدواج کن. من دین تو را نمی‌کشم.»

گفتم: مرد حسابی! مگر روز اول به من نگفتی من سرباز هستم تو هم باید مثل من سرباز بشوی.

گفت:« چرا.»

من هم خندیدم و گفتم: مگر من هم به تو نگفتم من هم سرباز می‌شوم.

جهانگرد ساکت شد و دیگر هیچ حرفی نزد. در واقع من با زبان بی‌زبانی به جهانگرد گفتم من بعد از تو همسر دیگری انتخاب نمی‌کنم. بچه‌های‌مان را دست کسی نمی‌دهم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم. برو با دل قرص و خیال راحت به وظیفه‌ات برس.

همین لحظه بود که تصمیم گرفتم یک مراسم فاتحه برای راحتی دل خودم و روح جهانگرد بگیرم و گرفتم، هر بار هم با همان حواشی که عرض کردم ما مراسم گوناگونی می‌گرفتیم.

- خانم امیری! بزرگ کردن دو بچه‌ی کوچک در آن شرایط نامناسب برای شما سخت نبود؟

- سخت بود و حرف مردم هم آن را سخت و سخت‌تر هم می‌کرد. آن زمان من هم تجربه نداشتم. به قانون آگاه نبودم به مرور در آمد و شدهای زنانه خانم‌ها می‌آمدند حرف‌هایی می‌زدند که ته دلم را بیشتر خالی می‌کردند. می‌گفتند:« فردا پدر همسرت به عنوان پدربزرگ می‌تواند حضانت بچه‌هایت را از تو بگیرد.»

- این اتفاق افتاد؟

- نه. برای روشن شدن وضعیت بچه‌ها باید به دادگاه مراجعه می‌کردیم. آن‌جا به من گفتند باید برای پدربزرگ بچه‌هایم امضا بدهم که قیم بچه‌ها بشود. وقتی وارد اتاق قاضی شدیم قاضی به من گفت:« دخترم! از یک چیزی می‌ترسی؟»

گفتم: نه! می‌ترسم.

قاضی گفت:« نه! راستش را بگو. نترس!»

گفتم به من گفته‌اند پدربزرگ بچه‌ها می‌تواند حضانت نوه‌هایش را از من بگیرد.

قاضی گفت:« نه! اصلاً! هیچ‌کس نمی‌تواند بچه‌هایت را از تو بگیرد. مگر خودت آن‌ها را نخواهی.»

گفتم: آخر به من گفته‌اند پدربزرگ بچه‌ها می‌توانند قیم‌شان باشد.

گفت:« حتی اگر قیم‌شان باشد نیز نمی‌تواند بچه‌ها را از تو بگیرد. مگر این که خودت بگویی من آن‌ها را نمی‌خواهم. آن وقت ما مجبور می‌شویم بچه‌ها را به قیم‌شان بدهیم. حالا هر طور خودت صلاح می‌دانی انتخاب کن.»

گفتم: نه! من یک تار موی بچه‌هایم را به دنیا نمی‌دهم.

قاضی گفت:« با این حساب هیچ‌کس نمی‌تواند بچه‌ها را از تو بگیرد.»

بعد رو کرد به پدربزرگ بچه‌ها- خاک برای ایشان خبر نبرد و خداوند رحمتش کند- به او گفت:« باید خیلی قدر این عروس‌تان را بدانید. می‌خواهد جوانی خودش را پای این دو نوه‌ی شما و بچه‌هایش بگذارد.»

پدربزرگ بچه‌هایم گفت:« هر طور خودش صلاح می‌داند.»

وقتی قاضی این‌طور گفت و پدربزرگ بچه‌ها هم آن طور جواب داد، من هم دلگرم و خاطر جمع شدم که قانون، خانواده‌ی جهانگرد و خانواده‌ی خودم پشت من هستند.

همان روز اول که خبر مفقودالاثر بودن جهانگرد را آوردند کمی که گذشت برادرم به من گفت:« خواهرم! تو بچه‌هایت را می‌خواهی و تصمیم داری بمانی و آن‌ها را بزرگ بکنی؟»

گفتم: بله.

برادرم گفت:« خُب به هر حال جهانگرد برای راحتی ما رفته و الان روی سر بچه‌هایش نیست. برای ایران، دین، ناموس و شرف ما از خودش و بچه‌هایش گذشته است. حالا تو کارت سخت‌تر می‌شود. تو باید هم مادرشان باشی و هم پدرشان. حالا که این طور تصمیم گرفته‌ای ما هم از تو و بچه‌هات حمایت می‌کنیم.»

گفتم: من یک ساعت بچه‌هایم را دست کسی نمی‌دهم و از بچه‌هایم جدا نمی‌شوم.

برادرم گفت:« خانه‌ی مادرمان دو طبقه است اگر می‌خواهی برو داخل یک طبقه و آن‌جا برای خودت زندگی بکن.»

گفتم: نه! نمی‌روم. به هر حال آن‌جا مهمان می‌آید و می‌رود نمی‌خواهم کسی به بچه‌هایم تشری بزند. من ناراحت می‌شوم.

برادرم گفت:« خواهر من! هرجور راحتی رفتار بکن. ما از تو حمایت می‌کنیم. هر طور تو راحت باشی ما راحت هستیم. به حرف هیچ‌کس هم گوش نده. اگر یک لقمه نان داشتیم با هم می‌خوریم. اگر ما گرسنه ماندیم تو هم گرسنه می‌مانی. خدا بزرگ است. هرچه نیاز داشتی به من بگو. نترس خدا بزرگ است این جوری هم نمی‌ماند. ان‌شاالله بچه‌ها هم بزرگ می‌شوند. ناراحت نباش! این سرنوشت توست. راضی به رضای خدا باش و بساز.»

گفتم: باشد. چشم و با خیال راحت برای بزرگ کردن بچه‌ها و روبه‌رو شدن با سختی‌ها پشت بستم.

گرمی و سردی روزگار کم نبود. کم سختی ندیدم و تلخی کم نکشیدم.

- بچه‌ها بهانه‌ی پدرشان را نمی‌گرفتند؟

- تا بچه بودند و عقل رس نشده بودند طوری با آن‌ها برخورد کرده بودم که احساس کمبود نکنند. چون هر دو بچه بودند از پدرشان خاطره‌ای نداشتند. بعد هم که آرام آرام بزرگ شدند طوری به آن‌ها فهمانده بودم که آن‌ها هم این وضعیت را قبول کرده بودند. عکس جهانگرد تا چند سال داخل منزل بود ولی جلوی چشم‌شان نبود. یا لباس‌های پدرشان تا چندین سال تن چوب‌رختی بود. به بودن عکس‌ها در آن وضعیت و بودن لباس پدرشان در این وضعیت عادت‌شان داده بودم.

وقتی بزرگ‌تر شدند و احساس کردم ممکن است اذیت بشوند با مشورت خودشان لباس‌های پدرشان را از تن چوب رختی جمع کردم.

وقتی پیکر پدرشان آمد و دیگر می‌توانستیم برای رفع دلتنگی به مزار پدرشان برویم یک مقدار وضعیت خانه را تغییر دادیم. از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۸۱ ما با این وضعیت سخت روبه‌رو بودیم. باید بچه‌ها را ذره ذره همزمان با بزرگ شدن‌شان با این وضعیت پدرشان روبه‌رو می‌کردم. اصلاً کار راحتی نبود.

وقتی پیکر پدرشان برگشت همین دخترم سمیه سال‌های آخر دبیرستان بود. سجاد بزرگ‌تر شده بود. با این وجود که بزرگ شده بودند و عقل‌شان می‌رسید اما هم بر این‌ها و هم بر من خیلی سخت می‌گذشت.

- وقتی لباس‌های آقای امیری را از چوب‌رختی برداشتید عملاً یعنی پذیرفتید که آقای امیری دیگر در قید حیات نیستند. پذیرش این واقعیت برای شما سخت نبود، از آن روزگار خاطره‌ای دارید؟

- خیلی خیلی سخت بود. بودن لباس‌های جهانگرد تن چوب‌رختی حس بودن خودش را در خانه به ما می‌داد. اصلاً یادم نمی‌رود. مادر جهانگرد خانه‌ی ما بود. با حاجیه بتول و مادربزرگ بچه‌ها لباس‌های جهانگرد را جمع کردیم. آن زمان جایی بود که لباس شهدا را می‌بردند و به آن‌جا می‌دادند و آن‌ها هم به افرادی می‌دادند تا به نیابت از آن شهید برایش نماز بخوانند. داشتیم لباس‌های جهانگرد را جمع می‌کردیم. مادر جهانگرد خیلی ناراحت بود. من هم منصرف شدم. با خودم گفتم بهتر است تا مادر جهانگرد خانه‌ی ماست لباس‌های

جهانگرد را جمع نکنیم. شب خواب دیدم ساکی که لباس‌هایش داخل آن است دستم است. بیرون رفتم. دیدم دارم رو به یک بیابانی می‌روم. هرچه می‌رفتم این بیابان تمام نمی‌شد. یک مقدار که جلوتر رفتم دیدم یک خانه‌ی خیلی سفیدی آن‌جاست. با خودم گفتم این خانه‌ی سفید داخل این بیابان چه می‌کند؟ این خانه‌ی چه کسی است؟ این خانه اصلاً مال چه اداره‌ای است؟ جلوتر رفتم دیدم یک نفر جلوی در آن خانه نشسته است. یک صف طولانی آن‌جا بود، همه با لباس‌های سفید داخل صف ایستاده بودند. از کسی که آن‌جا نشسته بود پرسیدم: مردم چرا سر صف ایستاده‌اند؟

گفت:« این‌جا مشکل گشا می‌دهند.»

گفتم: اجازه بده من هم بروم داخل صف بایستم که یک بسته مشکل گشا بگیرم.

گفت:« مشکل گشا مال تو نیست.»

گفتم: چرا؟

گفت:« آن ساک دستت را بده ببینم.» ساک لباس‌های جهانگرد را از دست من گرفت. من فکر می‌کردم به او گفته‌ام می‌خواهم حمام بروم. آن کس که دم در نشسته بود وقتی ساک لباس‌های جهانگرد را از دستم گرفت زیپ ساک را باز کرد و دید داخل ساک من لباس‌ها، لباس‌های مردانه‌اند.

یک لحظه احساس کردم او احساس کرده است که من به ایشان دروغ گفته‌ام. لباس‌ها را بیرون آورده بود با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. خوب که به لباس‌ها نگاه کرد لباس‌ها را جمع کرد و آن‌ها را داخل ساک لباس‌ها گذاشت. ساک لباس‌ها را برایم پرت کرد و در آن خانه را هم به روی من بست. در عالم خواب هرچه داد زدم آن فرد در را به روی من باز نکرد. یک دریچه‌ی کوچک روی در خانه بود. آن فرد که دم در نشسته بود به من گفت:« این در برای تو باز نمی‌شود. آن لباس‌ها را از دریچه‌ی روی در داخل بیانداز.»

هرچه از او خواهش کردم قبول نکرد. به هر سختی بود از دیوار بالا رفتم از آن دریچه به داخل نگاه کردم. دیدم یک کوچه آن‌جاست خودم و ساک لباس‌ها را داخل کوچه پرت

کردم. ناگهان از خواب بیدار شدم. انگار از آسمان به زمین افتاده بودم. حاجیه بتول آن طرف‌تر من خوابیده بود با تکانی که من خوردم و از خواب بیدار شدم او هم از خواب بیدار شد و گفت:« چه شده؟»

گفتم: این طور خوابی دیده‌ام.»

قبلاً گفتم که یک آقایی داخل کوچه حاجیه بتول زندگی می‌کرد که مؤذن مسجد بود. حاجیه بتول گفت:« آرام باش می‌رویم از آقای حمزه‌ای تعبیر خوابت را می‌پرسیم ببینم چه می‌گوید.»

حاجیه بتول رفته، به ایشان گفته بود: «خانم امیری این طور خوابی دیده است چه تعبیری دارد؟»

آقای حمزه‌ای گفته بود:« لباس شهید داخل خانه دارد؟»

حاجیه بتول گفته بود:«بله.»

آقای حمزه‌ای گفته بود:« خیلی زود آن لباس‌ها را ببرید و به جایی تحویل بدهید. آن لباس‌ها را داخل خانه نگه ندارید. نگه داشتن آن لباس‌ها داخل خانه گناه دارد. برای همین هم در عالم خواب اجازه ندادند لباس‌ها را ببرد و تحویل بدهد. کراهت دارد ببرید و لباس‌ها را به جایی تحویل بدهید.»

بعد از دیدن این خواب با وجود تمام سختی‌ها لباس‌های جهانگرد را جمع کردیم، بردیم و تحویل دادیم. این خواب و خاطره را تعریف کردم که بگویم تا چه اندازه ما تحت فشار فکری بودیم. واقعاً سخت بود. اصلاً قابل باور نیست چقدر سخت بود.

- خانم امیری! بچه‌ها هرچه بزرگ‌تر می‌شدند بهانه گیرتر نمی‌شدند؟

- چرا. مگر می‌شود بچه‌ها به هر زبان سراغ پدرشان را نگیرند؟! خیلی حال مرا رعایت می‌کردند. طوری که من ناراحت نشوم درباره‌ی پدرشان چیزی می‌پرسیدند. من باید با هزار زبان به هر طریقی که می‌دانستم و نمی‌دانستم قانع‌شان می‌کردم. حق هم داشتند. خیلی

وقت‌ها واقعاً به وجود پدرشان نیاز داشتند و پدرشان نبود. همین نبودن پدرشان آن‌ها را اذیت می‌کرد. هرچند هم سعی می‌کردند که به روی من نیاورند ولی من مادرشان بودم و می‌فهمیدم. اما بیشتر از این‌ها کاری از دستم بر نمی‌آمد.

شاید باور نکنید اما خواهرم به همه گفته بود:« هیچ‌کس جلوی این بچه‌ها حق ندارد بچه‌های خودش را طوری صدا بزند که این بچه‌ها اذیت بشوند. هیچ‌کس جلوی این بچه‌ها در جواب بچه‌هایش نگوید بابا جان!»

من می‌گفتم: نه! چرا این حرف را می‌زنی؟! بچه‌های دیگر چه گناهی کرده‌اند؟! یا پدرهای دیگر چه گناهی کرده‌اند؟!

اما خواهرم می‌گفت:« نه هیچ کس حق ندارند بچه‌هایش را با لفظ باباجان صدا بزنند. جلوی این بچه‌ها هیچ‌کس حق ندارد بچه‌هایش را بغل کند. حتی به بچه‌ها هم گفته بود جلوی سمیه و سجاد هیچ‌کس حق ندارد پدرش را بابا صدا بزند یا پدرش را بغل بکند.» همه‌ی فامیل تا جایی که می‌توانستند حال من و بچه‌ها را رعایت می‌کردند. یک پسرعمو دارم که ایشان هم ارتشی است. هیچ وقت با لباس نظامی جلوی سجاد و سمیه نمی‌آمد که این بچه‌ها اذیت نشوند.

خودم هم خیلی مراعات می‌کردم سمیه و سجاد را خیلی جاها نمی‌بردم و خودم هم خیلی جاها نمی‌رفتم می‌گفتم مبادا بچه‌هایم اذیت و ناراحت بشوند. تا کسی مادر نباشد و در این وضعیت نباشد درک نمی‌کند این طور بچه‌ها را بزرگ کردن چقدر سخت است. اگر همه‌ی دنیا در حق بچه‌هایی که پدر روی سرشان نیست، لطف بکنند؛ جای محبت پدرشان را نمی‌گیرد.

من سال‌های سال است تا به حال این طوری درد دل نکرده‌ام و درباره‌ی جهانگرد خاطره‌ای نگفته‌ام. حتی سمیه و سجاد هم این حرف‌ها را از من نشنیده‌اند. الان هم خودم متعجب هستم که دارم با شما درباره‌ی آن روزها و خاطرات جهانگرد حرف می‌زنم. خودم ناراحتم که باعث شده‌ام با شنیدن خاطرات من شما هم پا به پای من گریه بکنید.

- واقعاً این لطف شماست که تجربه‌ی زندگی خودتان را با من و خوانندگان به اشتراک می‌گذارید. به هر حال باید این واقعیت‌ها گفته بشود تا مردم قدر شهدا و خانواده‌های‌شان را بدانند. اگر شما این حرف‌ها را نزنید جوان‌ها چگونه و از چه کسی باید بردباری را یاد بگیرند، برای عبور از مشکلات‌شان از چه کسانی باید الگو بسازند؟!

همین خاطرات به ظاهر ساده‌ی شما بخش‌های گفته نشده‌ی تاریخ تلخ جنگ و تحمل و بردباری لازم برای روزهای مقدس دفاع هستند. اگر خاطرات رزمندگان در دفاع مقدس، مهم و مقدس است خاطرات خانواده‌های‌شان هم به همان مقدار مهم و مقدس است و باید بازروایی بشوند تا مورد استفاده نسل‌های دیگر قرار بگیرند.

- خانم امیری! بچه‌ها که به مدرسه می‌رفتند، اولیای مدرسه به بچه‌ها نمی‌گفتند بگوئید پدرتان به مدرسه بیایند؟

- چرا.

- خُب شما با نبودن پدر بچه‌های‌تان برای حل این مسئله چه می‌کردید؟

- سجاد بچه بود. گفته بود:« من می‌گویم دایی‌ام بیاید.»

بعضی از بچه‌ها گفته بودند:« امیری! چرا می‌گویی می‌گویم دایی‌ام بیاید؟»

یکی از بچه‌ها گفته بود:« چون پدر سجاد شهید شده است.»

این طوری شده بود که معلم‌شان گفته بود:« نه تنها ایراد ندارد بلکه افتخار هم دارد. سجاد جان! بگو مادرت به مدرسه بیاید.»

گاهی از اطراف مردم خواسته یا ناخواسته به بچه‌ها اطلاعاتی داده می‌شد و من تا می‌آمدم آن مسئله را حل و فصل کنم کلی دردسر داشتم. گاهی یک مسئله‌ی ساده برای ما به یک مسئله‌ی پیچیده تبدیل می‌شد.

یکی از شیرین‌ترین لحظات زندگی هر مادر خواستگاری و عروسی دختر یا پسر اوست. حالا شما فکر بکنید من شب خواستگاری دخترم سمیه چطور بودم.

- چطور بودید، ممکن است خاطره‌ی آن شب را بگویید؟

- برای من خیلی شب سختی بود. شبی که باید شیرین‌ترین شب زندگی من می‌بود؛ سخت‌ترین شب زندگی من بود. چرا، چون پدرش روی سرش نبود. شب خواستگاری هر دختری پدر دختر حرف اصلی را می‌زند. دختر احساس می‌کند پدرش پشت پناه اوست. آن شب من می‌دیدم سمیه این پشت و پناه را ندارد. چشمش به دهان دایی و برادرش است. چشمش به دهان من است. خیلی سخت بود. شب خواستگاری سجاد هم همین طور بود.

چه خواستگار برای سمیه آمد و چه ما برای سجاد به خواستگاری رفتیم جای خالی جهانگرد آن قدر معلوم بود که من نمی‌توانستم آن لحظه و آن مجلس شادی را تحمل بکنم. سخت نیست که پدر یک پسر در شب خواستگاری و دامادی او روی سرش نباشد؟! پشت و پناه آن پسر کنارش نیست. واقعاً سخت است. از صمیم قلب ناراحت بودم ولی در ظاهر باید خودم را خوشحال نشان می‌دادم. همه همین طور بودیم. شب خواستگاری سمیه، سجاد همین حال را داشت و شب خواستگاری سجاد، سمیه این حال را تجربه می‌کرد.

آن لحظه‌ای که دخترم داخل دفترخانه باید سر سفره‌ی عقد از پدرش اجازه می‌گرفت آن قدر سخت بود که من آن‌جا نماندم و بیرون آمدم که مبادا نتوانم خودم را کنترل بکنم. واقعاً امیدوارم هیچ کجای جهان هیچ مادری این حالی را که من تجربه کردم تجربه نکند.

- خانم امیری! از آن روزی که خبر آمدن پیکر شهید امیری را به شما دادند خاطره‌ای دارید؟

- بله! عرض می‌کنم. ناگوارترین خاطره‌ی این سال‌هایم همین روز رقم خورد. سال ۱۳۸۱ بود. خانه نشسته بودیم که یک مرتبه زنگ زدند. رفتم در را باز کردم دیدم یک نفر که

لباس ارتشی به تن دارد دم در است. گفت:« خانم امیری! پیکر شهید امیری را آورده‌اند و الان پیکرشان مرز خسروی است.»

به یکباره آسمان روی سرم افتاد. آن‌قدر سخت بود که واقعاً نمی‌دانستم دارد چه می‌گوید. داشتم بیهوش می‌شدم.

گفت:« فردا صبح همراه بچه‌ها آماده باشید یک ماشین دنبال‌تان می‌آید که شما را به مرز خسروی ببرد.»

گفتم: از اعضای خانواده کسی می‌تواند همراه ما بیایید؟

گفت:« نه هیچ‌کس غیر از خود شما و بچه‌های‌تان نمی‌تواند بیاید.»

خیلی سخت و ناگوار بود. گفتم: خانواده‌ام با ماشین خودشان می‌آیند که من و بچه‌ها آن‌جا تنها نباشیم.

اما آن آقای نظامی قبول نکرد گفت:« هیچ‌کس غیر از خودتان و بچه‌ها نباید بیایند. اگر بیایند جاده شلوغ می‌شود. هم خطرناک است و هم حرکت را کند می‌کنند. مردم برای استقبال می‌آیند.»

گفتم: من با دو تا بچه چطور باید بیایم و اصلاً چرا باید به این شکل بیایم.

گفت:« باید بیائید. خانواده‌های دیگری هم از کرمانشاه و سراسر ایران به مرز خسروی می‌آیند.»

خلاصه مرا قانع کرد که فردا بروم و بچه‌ها را ببرم. من به برادرم تلفن زدم و گفتم: الان یک نفر از طرف ارتش در خانه آمده این خبر را داده، این حرف‌ها را زده است. چه کار بکنم؟

برادرم با تاکید بیشتر گفت:« ما بیاییم؟»

گفتم: والله گفته است:« غیر از خودت و بچه‌هایت هیچ‌کس نباید بیاید.»

برادرم گفت:« خیلی وضعیت سختی است. تصمیم خودت چیست و چه می‌خواهی انجام بدهی؟»

گفتم باید بروم. گفته‌اند:« با ماشین در خانه دنبال‌تان می‌آیند و شما را تا مرز خسروی می‌آورند از آن سر هم باید با پیکر شهید جهانگرد برگردید.»

برادرم گفت:« باشد. من هم به خانواده‌ی جهانگرد خبر می‌دهم و اول شهر کرمانشاه منتظر آمدن‌تان می‌شویم.»

- آن شب برای شما چطور صبح شد؟

- خیلی سخت است. فوق العاده سخت. اصلاً خواب‌مان نمی‌برد. هزار جور فکر می‌کردم. سال‌ها گذشته بود و ما با تحمل سختی خودمان را به آن وضعیت عادت داده بودیم. حالا یک نفر با یک خبر آمده بود و تمام آن چه رشته بودیم را پنبه کرده بود.

چقدر طول کشید تا صبح شد خدا می‌داند. به هر حال صبح ماشین دنبال‌مان آمد. من و بچه‌ها را سوار کرد و بُرد.

از سختی آن لحظات هرچی بگویم کم گفته‌ام. با چه حال و هوایی این چند ساعت گذشت و ما به مرز خسروی رسیدیم بماند. واقعاً انگار در این دنیا نبودم. بچه‌ها هم حال و روزی بهتر از من نداشتند.

وقتی به مرز خسروی رسیدیم انگار به صحرای محشر وارد شده بودیم. چندین تریلر تابوت حامل پیکر شهدا را آورده بودند. فقط پیکر جهانگرد که نیامده بود، خیلی از پیکرها را برگردانده بودند. از سراسر ایران خانواده‌ها برای استقبال از این شهدا به مرز خسروی آمده بودند.

ارتش با تشریفات نظامی پیکر شهدا را تحویل گرفت. کاروان پیکر شهدا آماده حرکت شد.

حالا در انبوه تجمع مردم منطقه که برای استقبال آمده بودند کاروان پیکر شهدا و از جمله پیکر جهانگرد خیلی خیلی کند حرکت می‌کرد و گاهی جایی اصلاً می‌ایستادند.

- یاد تعبیر خواب‌های‌تان نیفتادید؟

- چرا. حال غریبی داشتم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آقا که درِ قرآن را برایم باز کرده بود گفته بود:« همسر و پدر بچه‌هایت دیر می‌آید. وقتی آمد می‌فهمی زنده است یا نه.»

حالا خودم داشتم تعبیر خوابم را جلوی چشمانم می‌دیدم. انگار روح از تنم داشت جدا می‌شد.

این راه مگر تمام می‌شد. من و این دو بچه داشتیم هلاک می‌شدیم. آن‌قدر کُند حرکت می‌کردیم که کاروان پیکرها نرسیده به شهرستان قصر شیرین به شب برخورد کرد و ما مجبور شدیم با آن حال و هوای‌مان شب را آن‌جا بمانیم. شب ما را مثل دیگر خانواده‌ها در یک مهمانسرا اسکان دادند. آن‌جا یک سرهنگ ارتش آمد به ما دلداری داد و با ما همدردی کرد. ایشان گفت: «الان برای شما شام و پذیرایی می‌آورند. امشب این‌جا مهمان شهدا هستیم. فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

آن شب، هم من؛ هم بچه‌ها تا صبح نتوانستیم بخوابیم. شبِ خیلی خیلی بلند و سختی بود. به هر حال گذشت و صبح شد.

صبح کاروان شهدا و ما حرکت کردیم و به شهرستان قصر شیرین رسیدیم. مردم به استقبال کاروان پیکر شهدا آمده بودند. ناچاراً کاروان پیکر شهدا در شهرستان قصر شیرین مدتی متوقف شد، بعد دوباره حرکت کرد. این بار به شهرستان سرپل ذهاب رسیدیم. در شهرستان سرپل ذهاب هم مردم بی‌حد و بی‌حساب به استقبال کاروان آمده بودند. آن‌جا هم دوباره کاروان ایستاد. خلاصه این وضعیت تا اسلام آباد غرب و نزدیک کرمانشاه ادامه داشت. هرچه از سختی این راه بگویم کم گفته‌ام. وقتی به نزدیک کرمانشاه رسیدیم خانواده‌ها و مردم برای استقبال از کاروان پیکر شهدا آمده بودند.

هوا خیلی گرم بود خودم و بچه‌ها واقعاً هلاک شده بودیم. وقتی به کرمانشاه رسیدیم واقعاً هر سه نفرمان بیهوش افتادیم.

به ما گفتند:« فردا به مسجد جامع شهر کرمانشاه بیایید.» از درِ مسجد جامع، شهدای کرمانشاهی را باید به مزار شهدا می‌بردند و کاروان‌های دیگر هم به سمت شهرستان‌های‌شان حرکت می‌کردند.

صبح روز بعد تمام اقوام‌مان درِ مسجد جامع جمع شده بودند. فکر می‌کنم هفت پیکر از این پیکرهای آمده کرمانشاهی بودند. خانواده‌ها می‌خواستند روی دوش خودشان تابوت‌های‌شان را تا مزار شهدا ببرند.

بچه‌ها می‌گفتند:« باید پیکر پدرمان را ببینیم.»

من اجازه ندادم گفتم: به صلاح‌تان نیست پیکر را ببینید. به برادر و خانواده‌ی خودم و خانواده و برادرهای جهانگرد گفتم اگر بچه‌ها پیکر پدرشان را در این وضعیت ببینند واقعاً از نظر روحی- روانی به هم می‌ریزند. این‌ها پدرشان را در حالی که زنده بوده ندیده‌اند، الان بعد از ۱۴ سال پیکر آمده‌ی پدرشان را ببینند سکته می‌کنند. سالم نمی‌مانند.

به هر حال اجازه ندادم بچه‌ها پیکر پدرشان را ببینند. صبح از در مسجد جامع کرمانشاه پیکر جهانگرد و دیگر شهدای کرمانشاهی را به سمت گلزار شهدای «باغ فردوس» حرکت دادند. اما آن قدر جمعیت زیاد بود که نزدیک بعد از ظهر به سر مزار شهدا رسیدیم و آن‌جا پیکر جهانگرد را آماده‌ی تدفین کردند.

هنگام تدفین پیکر خوشبختانه سمیه پیکر را دقیق ندیده بود اما گویا چند لحظه پیکر را به پسرم سجاد نشان داده بودند. بماند که تا مدت‌ها سجاد چه حالی داشت. فکر بکنید پسرم سجاد اصلاً پدرش را ندیده بود و الان چند پاره استخوان بدون بدن پدرش را به او نشان داده بودند. بعد از ۱۴ سال سجاد به این شکل پدرش را دیده بود. آن زمان سجاد دانش آموز مدرسه‌ی راهنمایی بود. واقعاً برایش سخت نیست؟!

- چرا. فوق العاده سخت است.

- بماند ما چه کشیدیم و چقدر سخت مان بود تا بچه‌ها و خودم این بار به این وضعیت جدید دل سپردیم. به هر حال الان مزاری از جهانگرد داشتیم. من و بچه‌ها با تمام سختی غیر قابل وصفش می‌توانستیم سر مزار برویم و خودمان را سبک بکنیم.

بچه‌ها آن زمان در سن و سالی بودند که درک این مسئله برای‌شان ساده نبود. به همین خاطر خیلی سخت‌شان بود. نه بچه‌ی بچه بودند که نفهمند چه اتفاقی دارد می‌افتد و نه زیاد عقل رس بودند که بتوانند این اتفاق را درک بکنند و با آن راحت‌تر کنار بیایند.

فکر کنید! سمیه آن لحظات بیهوش شد و او را به بیمارستان بردند. سجاد هم تا مدت‌ها تحت تاثیر آن لحظات بود.

به هر حال با تمام سختی‌ها حدود بعد از ظهر موفق شدیم پیکر جهانگرد را - که بعد از ۱۴ سال به خانه برگشته بود- در خانه ابدیش به خاک بسپاریم.

این‌جا بود که دوباره در شهر و روستا فاتحه گرفتیم. دو فاتحه این جا گرفتیم. یک فاتحه هنگام آمدن خبر مفقود الاثر شدن جهانگرد گرفتیم که به آن اشاره کردم. مراسم استقبال از آزادگان‌مان هم که به عزا و فاتحه تبدیل شد. ما چهار بار برای جهانگرد فاتحه گرفتیم. خیلی خیلی سخت بود. مدام داغ دل‌مان تازه می‌شد. مدام یک چشم‌مان اشک و یک چشم‌مان خنده بود. فکر بکنید آن زمان هر مراسم فاتحه، سوم، هفتم، چهلم و سالگرد داشت و ما هر بار این مراسم را برگزار می‌کردیم. سال‌ها این وضعیت ادامه داشت. البته هنوز هم برای خودمان گرچه از نظر تعداد مختصرتر اما به مناسبت‌های مختلف مراسم می‌گیریم که یاد جهانگرد از ذهن و زبان مردم نیفتد.

این‌ها همه یک طرف، ۱۴ سال انتظار کشیدن یک طرف، هر بار شاد و پشیمان شدن‌مان با آمدن خبرهای گوناگون یک طرف.

می‌دانید درد همیشه درد است. از زمانی که خبر مفقود شدن جهانگرد را به ما دادند تا سالی که پیکرش برگشت ۱۴ سال گذشت. اما درد و داغش کهنه نشد. از آن زمان تا الان ۳۶ سال می‌گذرد اما باز درد و داغش کهنه نشده است و دردش هنوز درد است و داغش

هنوز هم داغی تازه است. هنوز که هنوز است جای خالی‌اش پیداست. گرچه همه سعی می‌کنیم با این جای خالی کنار بیاییم اما نمی‌شود که نمی‌شود.

باز هم خدا را شکر که خدا صبر بر فراغ را به ما داده است. خدا را شکر جای جهانگرد سجاد و سمیه هستند. کاش بود و الان نوه‌هایش را می‌دید. ولی باز هم راضی‌ام به رضای خدا...

باور کنید برای این گفتگو من اصلاً آماده نبودم. اما سمیه، من و سجاد را آماده کرد و گفت:« حق مردم است که بدانند بر فرزندان‌شان در غربت و اسارت چه گذشته است. حق مردم است بدانند بر شهید غریب در اسارت و خانواده‌ی غریب او چه گذشته است.»

به هر حال هر آن‌چه را در خاطرم مانده بود گفتم. امیدوارم کسی این وضعیت مرا هیچ کجای جهان تجربه نکند و اگر تجربه کرد خواندن این تجربه‌های من به کارش بیاید و باعث بشود آن دوران دشواری را که کمی راحت‌تر سپری بکند.

- خانم امیری! زبان قادر به تشکر نیست. مگر خداوند اجر این صبر شما را از خزانه‌ی غیبش عطا بکند. سپاس قلبی ما و خوانندگان خاطرات‌تان را که فرزندان، خواهرها و برادرهای ندیده شما هستند از صمیم قلب بپذیرید.

- پناه همه‌ی ما به خدا...

گفتگو با خانم سمیه امیری، دختر شهید جهانگرد امیری

- ممکن است مفصل خودتان را معرفی بفرمائید و درباره‌ی خانواده‌تان یک توضیح اجمالی بدهید؟

- بله! با عرض سلام و ادب باید بگویم من سمیه امیری فرزند شهید جهانگرد امیری، متولد سال ۱۳۶۴ با تحصیلات کارشناسی ارشد کامپیوتر در قسمت انفورماتیک دادگستری استان کرمانشاه مشغول به کارم. یک فرزند دارم و خودم فرزند اول خانواده‌ام. یک برادر به نام «سجاد» دارم. سجاد دو سال از من کوچک‌تر، کارمند بانک و متأهل است. ایشان هم یک فرزند دارند. خداوند را شاکریم که مادرمان در قید حیات هستند. ما خانواده‌ی کم جمعیتی هستیم، اما روابط گرمی با هم داریم. خوشبختانه با هم بسیار دوست و صمیمی هستیم. تا جایی که به خاطر دارم همه کوشیده‌ایم یار یکدیگر باشیم.

- خانم امیری! ممکن است پدرتان شهید جهانگرد امیری را برای خوانندگان معرفی بفرمائید؟

- بله. پدرم شهید جهانگرد امیری اصالتاً اهل و متولد یکی از روستاهای منطقه‌ی دینور کرمانشاه به نام روستای چشمه غلام ویس بوده‌اند. دوران کودکی، نوجوانی و تحصیلات ابتدایی را در این روستا سپری کرده‌اند. بعد برای ادامه‌ی تحصیل به شهر کرمانشاه آمده‌اند. تا مقطع سوم راهنمایی یا سیکل تحصیلات‌شان را در کرمانشاه گذرانده‌اند.

پدرم متولد سال ۱۳۴۰ بوده‌اند. پس از پشت سر نهادن ایام کودکی و طی تحصیلات ابتدایی در روستا و سپری کردن تحصیلات مقطع راهنمایی در کرمانشاه در عنفوان جوانی به روایت اسنادی که در دست داریم و طبق علاقه‌ی شخصی خودشان با شروع جنگ

تحمیلی وارد ارتش شده‌اند تا بهتر بتوانند به مردم خدمت بنمایند و از آب و خاک و کیان کشور دفاع بکنند. دوست دارم بر این مسئله پا بفشارم و بر آن انگشت تاکید بگذارم. پدرم واقعاً بنا بر علاقه و بر اساس احساس وظیفه‌ی ملی به پوشیدن لباس ارتش اصرار ورزیده‌اند. انگیزه‌ی شغلی نداشته است. گرچه اگر هم انگیزه‌ی شغلی می‌داشت باز هم ستودنی بود. پدرم پیش از پیوستن به ارتش شغل آزاد داشته است. می‌توانست مانند دیگر جوانان هم روزگارش به خدمت مقدس سربازی برود، مدت مقرر سربازی را سپری بکند؛ به آغوش خانواده برگردد و به کار آزاد خودش و کشاورزی بپردازد.

بخشی از خانواده‌ی پدری‌ام هنوز در همان روستای چشمه غلام ویس به کار کشاورزی و باغداری مشغول هستند و ما هم در حد توان به عموها و سایر اقوام‌مان در روستای پدری‌مان سر می‌زنیم. آن‌ها هم می‌آیند و از ما احوال می‌گیرند. هر دو طرف اجازه نداده‌ایم ارتباط‌مان کم رنگ یا قطع بشود.

پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام متأسفانه فوت کرده‌اند اما عموها و سایر اقوام پدری‌مان هنوز در همان روستا ساکن هستند و به عبارت بهتر هنوز عطر وجود پدرم در زادگاه پدرم جاری‌ست.

- شغل پدرتان قبل از پیوستن به ارتش جمهوری اسلامی ایران چه بوده است؟

- کشاورزی و کاسبی. خانواده‌ی پدری من علاوه بر کشاورزی و باغداری در روستا، در میدان میوه و تره بار شهر کرمانشاه حجره و غرفه داشته‌اند. پدرم نیز در هر دو بخش این شغل به خانواده کمک می‌کرده‌اند و روزی‌شان را با عنایت آسمان و لطف زمین و زحمت خودشان از دل کار و کاسبی به دست می‌آورده‌اند. حتی هنگامی که مطرح می‌کنند می‌خواهند در کسوت لباس مقدس ارتش جمهوری اسلامی ایران به عنوان نیروی پایور به ارتش بپیوندد از طرف خانواده بسیار با ایشان مخالفت شده است.

چون عموهایم و پدرم رابطه‌ی بسیار خوبی با هم داشته‌اند به ایشان هم اصرار می‌کنند که همین کار پدر پیشه‌ای کشاورزی و کاسبی را ادامه بدهند. اما پدرم برای این که بتواند راحت‌تر به مردم و جبهه و جنگ خدمت بکند پافشاری کرده‌اند که به ارتش ملحق بشوند

و به جبهه بروند. به هر حال علاقه‌ی شخصی‌شان بر علاقه‌ی خانواده می‌چربد و ایشان در اوج جوانی بعد از مراحل استخدامی ارتش لباس درجه داری ارتش جمهوری اسلامی ایران را می‌پوشد و به جبهه اعزام می‌شوند و چند سال را به همین منوال می‌گذرانند تا این که بحث ازدواج پدرم مطرح می‌شود.

شاید اگر اندکی هم به این بحث اشاره بکنم خالی از لطف نباشد.

وقتی پدرم به خواستگاری مادرم می‌آیند مادرم به پدرم می‌گوید:« در این شرایط سخت جنگ و احتمال هرگونه خطر اگر قصد ازدواج دارید بهتر نیست از این شغل انصراف بدهید؟»

پدرم به مادرم می‌گوید:« من وارد ارتش شده‌ام که بتوانم بهتر به کشور و مردم خدمت بکنم. من سربازم، شما هم اگر می‌خواهید با من ازدواج بکنید، باید سرباز بشوید. خوب فکر بکنید. چون من از این راهی که با علاقه انتخاب کرده‌ام و برایم صرفاً جنبه‌ی شغلی ندارد انصراف نمی‌دهم. من قطعاً می‌دانم سرانجام و آخر این راهی که انتخاب کرده‌ام به کجا می‌رسد. مرگ حق است و برای هر انسانی رخ می‌دهد. ما بالاخره می‌میریم. چه بهتر طوری بمیریم که یک ذره مفیدتر باشیم. من باور و ایمان دارم که مرگ در این راه یک مرگ مثبت است. من این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام. شما هم اگر می‌خواهید همسر من باشید باید آگاهانه این ازدواج را قبول بکنید. شما الان حق انتخاب دارید و مجبور نیستید درخواست من و خانواده‌ام را بپذیرید.» این عین عبارت‌هایی بود که بارها مادرم آن‌ها را برای من تعریف کرده است.

مادرم می‌گفت:« من وقتی این صداقت و شجاعت را در کلام و رفتار ایشان دیدم پذیرفتم همسرشان باشم.»

مادرم و دیگران می‌گویند: «پدرم فوق العاده شجاع بوده است.» فارغ از این‌که به رسم عادت درباره‌ی تمام شهدا می‌گویند فلانی آدم شجاعی بوده، - البته که چنین نیز بوده است.- اما من به جهت این‌که برای خودم مسئله حل بشود از دیگران به اشکال مختلف پرسیده‌ام و

هر بار این جواب به من داده شده است که فارغ از بحث جنگ، پدرم از نظر ویژگی شخصیتی فوق العاده انسان شجاعی بوده است.

همه به اتفاق می‌گویند:«خیلی می‌شد روی ایشان حساب کرد.»

دوستان پدرم می‌گفتند:« جدای از بحث جبهه و جنگ از نظر بحث روابط انسانی، روابط اخلاقی و قول و قرار روی گفتار، رفتار و اخلاق جهانگرد خیلی می‌شد حساب کرد.» شاید خوانندگان این سطور بپرسند؛ من به عنوان دختر یک شهید چرا با این قاطعیت حرف می‌زنم؟!

ببینید! من هیچ خاطره‌ای از پدرم ندارم. حتی صدای ایشان را به خاطر ندارم. چون از تولد تا سه سالگی من پدرم مستمر پیش ما نبوده است. حتی اگر هم حضور داشت، طبیعی بود که من سه سالگی‌ام را به خاطر نداشته باشم. متأسفانه من هیچ تصویری از چهره، قد و هیکل پدرم یا تُن و لحن صدای او به خاطر ندارم. هیچ تصویر شنیداری یا دیداری مستقیمی از پدرم در ذهن من وجود ندارد. خیلی طبیعی‌ست برای این‌که بخواهم از پدرم تصویر بسازم به تعریف‌های دیگران رجوع بکنم.

همین باعث می‌شد من هرچه بزرگ‌تر می‌شدم بیشتر درباره‌ی پدرم به اشکال گوناگون مستقیم و غیر مستقیم تحقیق و جستجو بکنم. می‌خواستم تصویری واقعی‌تر از پدرم بسازم و به آن تصویر تکیه کنم و با آن تصاویر هویت خودم را بسازم. بنابراین از کندوکاو درباره‌ی پدرم خسته نمی‌شدم، کوتاه نمی‌آمدم، هر جوابی را نمی‌پذیرفتم و زود قانع نمی‌شدم. باید به یقین می‌رسیدم که پدرم این ویژگی را داشته تا باورش کنم. برای همین است که الان با قاطعیت می‌گویم پدرم از نظر شخصیتی فوق العاده شجاع بوده است.

من پدرم را در عکس‌هایی که از ایشان به یادگار مانده است دیده‌ام و از طریق انطباق روایت‌هایی که درباره‌ی ایشان شنیده‌ام با دقت خصوصیات اخلاقیی‌شان را پذیرفته‌ام و به قول معروف با مته به خشخاش گذاشتن، تصویری پذیرفتنی از پدرم ساخته‌ام.

خیلی سخت است دنبال نقیض صفاتی باشید که می‌خواهید به پدرتان نسبت بدهید. من دنبال نقیض تعریف‌هایی که از پدرم می‌شنیده‌ام گشته‌ام. وقتی آن نقیض‌ها را نمی‌یافتم

می‌پذیرفتم پدرم فوق العاده شجاع و فوق العاده اخلاق‌مدار بوده است. با همه فوق العاده دوستانه رفتار می‌کرده است. اصلاً به سِمت یا درجه‌ی افرادی که روبه‌رویشان قرار می‌گرفته کاری نداشته، تحت تاثیر جایگاه و درجه‌ی آن‌ها قرار نمی‌گرفته است. پُست اداری و وضع مالی خوب یا بد افراد، ایشان را اغوا نمی‌کرده است. اصلاً این‌ها برای ایشان مهم و ملاک نبوده است.

جالب است بدانید سند تمام این حرف‌های من گفته‌های هم‌رزمان پدرم است. هم‌رزمانی که حتی در زمان اسارت هم همراه ایشان بوده‌اند. عین همین حرف‌ها را برای من گفته‌اند. من باز هم به شنیدن یک روایت اکتفا نکرده‌ام و هر گفته را با شنیده‌های دیگرم انطباق داده‌ام تا از دل این منطبق شدن‌ها به یقین برسم.

- خانم امیری! کسانی که همراه پدرتان اسیر شده‌اند را دیده‌اید؟

- بله! ببینید! پدرم همراه برخی از سربازان‌شان حین انجام عملیات مرصاد و بعد از مقاومت‌های ممکن به اسارت نیروهای دشمن درآمده‌اند. این سربازهای آن زمان، الان دیگر سنی از آن‌ها گذشته است و بعضاً نوه دارند. آن‌ها زحمت کشیده تلفن ما را پیدا کرده بودند. برخی از این مطالب را آن‌ها در اختیار ما گذاشته‌اند. من هرگز این یک عبارت یکی از این دلاوردان را درباره‌ی پدرم فراموش نمی‌کنم. ایشان گفتند:« دخترم! خوشحال باش دختر مردی هستی که فوق العاده آدم با وجودی بود. خیلی می‌شد روی این مرد حساب کرد، وقتی ما که سربازهای ایشان بودیم به اسارت درآمدیم هنوز آقای امیری اسیر نشده بود. می‌توانست ما را نادیده بگیرد و با توجه به آشنایی خاصی که از منطقه داشت از معرکه جان سالم به در ببرد. اما این کار را انجام نداد. تحمل نکرد اسیر شدن ما را نادیده بگیرد. با وجود این‌که می‌دانست اگر به سمت ما برگردد اسیر می‌شود ولی برای کمک به سمت ما آمد و بعد از مقداری جنگ و گریز و مقاومت، عراقی‌ها آقای امیری را هم به اسارت درآوردند. وقتی عراقی‌ها ایشان را به ما ملحق کردند ما به آقای امیری گفتیم: شما چرا به سمت ما آمدید؟ شما که می‌توانستید از ما دور بشوید، فاصله بگیرید، دیده نشوید و خودتان را به یک جای امن برسانید.

آقای امیری گفتند: «یاد مادران‌تان افتادم که شما را به عنوان امانت دست ما و من سپرده‌اند. نتوانستم خودم را قانع بکنم. گفتم چطور می‌توانم به صورت آن‌ها نگاه بکنم و بگویم من شاهد اسیر شدن فرزندان‌تان بوده‌ام. نمی‌توانستم داغ این شرمساری را بر پیشانی خودم احساس بکنم. حالا آمده‌ام که با شما باشم یا با هم به اسارت برده می‌شویم یا با هم برمی‌گردیم.»

نکته جالب این رخداد این بود که خوشبختانه آن‌ها همگی بعد از تحمل سالیان سخت اسارت به سلامت برگشته بودند. ولی چنان حال عجیبی داشتند که واقعاً قابل وصف نیست.

- خانم امیری! از زمان اسارت پدرتان نامه یا مدرکی در دست دارید؟

- خیر! نامه‌ای از پدرم نداریم. بعداً هم‌رزمان پدرم گفتند:« ما اسیرانی بودیم که مفقودالاثر محسوب می‌شدیم. رژیم بعث عراق به نیروهای صلیب سرخ اجازه نداده بود ما را ببینند بلکه بتوانیم با خانواده‌های‌مان مکاتبه بکنیم و خبر اسارت‌مان را به آن‌ها بدهیم یا از آن‌ها خبری بگیریم.»

به همین علت ما هم از پدرم نامه‌ای نداریم. اما مدرکی را که صلیب سرخ جهانی بعداً فرستاده است در اختیار داریم آن را تقدیم می‌کنم تا در کتاب حاضر آورده شود. در این سند محل دفن پیکر پدرم و دلیل شهادت ایشان را ذکر کرده‌اند. البته قبل از آمدن این سند و آزاد شدن آزادگان به علت کمبود امکانات ما خبر درستی از وضعیت پدرم در اختیار نداشتیم. خود ارتش هم اطلاعات متقن، کافی و خاصی نداشت به ما بدهد. یک بار می‌گفتند:« ممکن است جایی باشد.» بار دیگر می‌گفتند:« شهادت‌شان تایید شده است.» اما وقتی آزادگان آمدند دوستانی که با پدرم در یک اردوگاه اسیر بودند گفتند:« ما به چشم خودمان دیده‌ایم ایشان به شهادت رسیده است. تا لحظه‌ی انتقال‌شان به بیمارستان و لحظاتی قبل از شهادت‌شان کنار ایشان بوده‌ایم.»

- خانم امیری! از این دوستان هم اردوگاهی پدرتان سرنخ، آدرس یا شماره تلفنی دارید؟

- از برخی آدرس و شماره تلفن داریم که در اختیارتان قرار می‌دهیم. شاید به کارتان بیاید. آقای احمدوند یکی از این بزرگواران، از عزیزان سپاهی هستند و الان هم در شهرستان صحنه‌ی استان کرمانشاه زندگی می‌کنند. برخی هم در استان‌های دیگر ساکن هستند. آقای احمدوند گفتند:« آن شب که جناب امیری در آستانه‌ی شهادت بودند من جزء اولین نفراتی بودم که کنارشان حاضر شدم.»

عین جمله‌ی آقای احمدوند را بیان می‌کنم. آقای احمدوند گفتند:« شهید امیری حتی در آن ساعت آخر و لحظات آخر هم بسیار آدم قوی و دلداری بود. به خاطر تحمل شکنجه‌های شدید و عدم وجود امکانات بهداشتی و درمانی کلیه‌هایش از کار افتاد. متأسفانه ما هم نمی‌توانستیم برای ایشان کاری انجام بدهیم. به همین دلیل آقای امیری از نظر جسمی ضعیف شدند و سرانجام هم به قول نگهبان‌های بعثی بعد از انتقال به بیمارستان به شهادت رسیدند.»

- خانم امیری! شما کنجکاو نشدید که از طریق عکس‌ها و احیاناً دست نوشته‌های پدرتان شناخت بیشتری از ایشان به دست بیاورید؟

- چرا اتفاقاً از کوچک‌ترین امکانات در این خصوص استفاده می‌کنم. مثلاً حتی پشت عکس‌های خانوادگی و عکس‌های تولدم را با شوق می‌خوانم. شاید باور نکنید انگار از این طریق با هم حرف می‌زنیم.

مثلاً در آخرین تولدی که برای من گرفته‌اند عکس‌هایی گرفته شده است. پدرم پشت بعضی از این عکس‌ها را پشت نویسی کرده‌اند. عجیب است شاید باورپذیر نباشد پدرم پشت یکی از عکس‌ها نوشته‌اند:« شاید این آخرین تولدی باشد که کنارتان هستم.» من هنوز قاب عکس قدیمی این عکس قدیمی را عوض نکرده‌ام. نسبت به این عکس و قاب آن حس عجیبی دارم. برایم یک یادگار و سند ارزشمند است که عطر دستان پدرم را دارد.

از پدرم یک دست نوشته‌ی دیگری دارم که آن را شخصاً مختص من نوشته‌اند. شبیه یک وصیت‌نامه است. چون آن زمان برادرم بسیار کوچک بوده‌اند پدرم این وصیت‌نامه را برای من نوشته‌اند. برای من واژه به واژه و سطر به سطر آن نوشته زیباست. اما یک جمله به

اصطلاح خاص و درخشان از آن به این فحوا و عبارت هست. پدرم برای من نوشته‌اند:« دخترم یادت باشد صعب العبورترین راه‌ها هم با توکل بر خدا آسان می‌شود.»

در فراز و فرودهای زندگی هر کجا گیر می‌افتم به این جمله‌ی پدرم رجوع می‌کنم. واقعاً آرامم می‌کند و گره از کار فروبسته‌ی من می‌گشاید.

- خانم امیری! انگار شما پدرتان را شنیده‌اید و تصاویر ذهنی شما از پدرتان اغلب شنیداری هستند؟

- بله! متأسفانه آن زمان امکانات امروز ما را در اختیار نداشته‌اند. هر از گاهی اگر می‌شد با چند قطعه عکس یک لحظه‌ای را ثبت و ضبط می‌کردند. متأسفانه من حتی هیچ نوار کاستی که صدایی از پدرم بر آن ضبط شده باشد ندارم. من طعم صدای پدرم را نچشیده‌ام. عطر و رنگ و زنگ صدای پدرم را حس نکرده‌ام.

- خانم امیری! می‌دانید پدرتان در کدام لشکر خدمت می‌کرده است؟

- بله! فکر می‌کنم تیپ ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بوده‌اند. می‌توانم مدارک‌شان را در اختیارتان بگذارم که مستندتر مطرح بشود.

- حتماً.

- خانم امیری! پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌تان هنگام شهادت پدر در قید حیات بوداند، ممکن است درباره‌ی خانواده پدری‌تان بیشتر توضیح بدهید؟

- بله! پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌ام سال‌ها بعد از شهادت پدرم فوت کردند. اتفاقاً از نظر روانی پدربزرگ و مادربزرگم فوق العاده قوی و با روحیه بودند. این را هم خودم کمابیش به خاطر دارم، هم از دیگران شنیده‌ام. شاید خوانندگان بخواهند مصداق این قوی بودن را بخوانند. بد نیست کمی بیشتر توضیح بدهم.

تقریباً بعد از ۱۴ سال پیکر پدرم به وطن برگشت. سال ۱۳۸۱ با شروع جنگ عراق و آمریکا پیکر تعدادی از شهدای جنگ عراق و ایران در عراق پس از تفحص به ایران بازگردانده شده

بودند. یکی از این پیکرها پیکر پدرم بود. حالا فکر کنید یک پدر و مادر سال‌ها از اسارت و حتی وضعیت پیکر پسرشان بی‌اطلاع بودند. من الان که خودم مادر هستم بهتر می‌توانم بفهمم مادر بزرگ و پدر بزرگم چه درد و رنجی را تحمل کرده‌اند. اما با این وجود و علی‌رغم این وضعیت به شکلی قوی با این مسئله برخورد می‌کردند که ما احساس شرم و خجالت می‌کردیم که بخواهیم ابراز دلتنگی بکنیم. خیلی حواس‌شان بود طوری رفتار نکنند که ما احساس فقدان بکنیم. عموهایم و عمه‌هایم هم همین طور بودند.

مادربزرگ پدری‌ام را کامل به خاطر دارم. فوق العاده خوش قلب و مهربان بودند. اسم‌شان «ماه رخسار» بود. واقعاً به مثابه‌ی نام‌شان زیبا، خوش قلب و مهربان بودند. در آن شرایطی که برای پدرم، فرزند کوچک مادربزرگم، این اتفاق افتاده بود، مادر بزرگم خیلی قوی بود. خیلی با صلابت با این مسئله برخورد کرد. به خاطر دارم مادربزرگم می‌گفت:« آدم چاره‌ای ندارد. باید غصه بخورد. اما باید قوی هم باشد.»

به ما دلداری می‌داد. با همان زبان ساده‌ی خودش به ما می‌گفت:« آدم باید هم سوگواری بکند هم گریه بکند هم به زندگی عادی‌اش برگردد. اگر به زندگی عادی برنگردی دشمن شاد می‌شوی. چون آدم دوست و دشمن دارد. خیلی‌ها منتظرند ببینند که آدم نتوانسته است تحمل بکند و شکسته است.»

به ما می‌گفت:« مردم پشت سر آدم حرف می‌زنند و می‌گویند، صبر بر مصیبت ندارند و با کوچک‌ترین اتفاقی می‌شکنند.»

مادربزرگم نیز آدم درونگرایی بود. چند وقت بعد از آمدن پیکر پدرم بر اثر سکته فوت کردند. مادربزرگم همیشه می‌گفت:« جهانگرد از همه‌ی بچه‌هایم برایم دلسوزتر بود.» چون فرزند آخرشان هم بود به نوعی وابستگی و دلبستگی عجیبی به ایشان داشت. وقتی خبر اسارت پدرم را به مادربزرگم داده بودند طوری به صورت خودش زده بود که بینایی یکی از چشم‌هایش را از دست داده بود. ولی طوری رفتار می‌کرد که نمی‌گذاشت کسی به این مسئله پی ببرد. همین مادری که در غم اسارت پسرش این گونه به صورت و چشم خودش زده بود در اوج مهربانی به ما دلداری می‌داد تا بهتر بتوانیم از این بحران بگذریم. در واقع

انگار در یک توافق نانوشته همدل شده بودیم به هم کمک بکنیم تا هم از پس این بحران بر بیاییم و هم به دیگران نشان بدهیم اجازه نمی‌دهیم این چالش همه‌ی ما را از پا درآورد.

- هنگامی که پیکر پدرتان به وطن بازگشت شما چند ساله بودید، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- من در دبیرستان مشغول تحصیل بودم. کاملاً متوجه بودم چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد و ما چه تجربه‌ای را داریم از سر می‌گذرانیم. یک شوک فوق العاده عظیم به من وارد شد. شاید اگر الان یا حتی ۵ سال بعدش هم بود آن‌قدر شوکه نمی‌شدم.

بین یک باور و ناباوری از وضعیت موجود بودم. فکر می‌کردم ممکن است پدرم با یک اسم مستعار زنده باشد. هر آن منتظر بودم پدرم ناگهان برگردد و ما غافلگیر بشویم. کابوسی بود که در بیداری بر من می‌گذشت. یک مقدار شبیه آن چه در فیلم‌ها دیده بودم یا در کتاب‌ها خوانده بودم فکر می‌کردم. اما یکباره تمام این دنیای رویایی و فانتزی با یک تماس تلفنی غافلگیر کننده در هم شکست و فرو ریخت.

آن زمان یا اطلاع رسانی حرفه‌ای نبود یا هنوز به پیامدهای روانی چگونگی اطلاع رسانی خیلی فکر نمی‌شد. بدون این‌که از قبل ما را آماده بکنند یک روز قبل از آمدن پیکر پدرم خیلی رک و سریع تلفنی به ما خبر دادند و گفتند:« آماده باشید فردا یک خودروی ارتشی دنبال‌تان می‌آید. شما را به مرز خسروی می‌برد که پیکر شهیدتان را تحویل بگیرید.»

متأسفانه اجازه ندادند از خانواده‌ی پدری یا مادری‌مان کسی ما را همراهی بکند. بنابر همان نامه صلیب سرخ جهانی که مشخصات و محل دفن پدرم در آن آمده است پیکر را آورده بودند. چقدر به ما سخت گذشت خدا می‌داند.

فکر کنید مادرم، من و برادرم همراه یک خودرو با راننده‌ی غریبه از کرمانشاه حرکت کردیم. به مرز خسروی رسیدیم. آن‌جا دیدیم غلغله‌ی جمعیت است. از همه جای ایران خانواده‌هایی برای گرفتن پیکرهای فرزندان آزاده‌شان آمده بودند. تا مراسم نظامی اجرا گردید و پیکرها آمدند و مورد استقبال مردم واقع شدند و به قول معروف منزل به منزل حرکت داده شدند،

به شب خوردیم. فکر می‌کنم شب را در پادگان ارتش ماندیم و فردا دوباره کاروان به مسیر ادامه داد و روز بعد به کرمانشاه رسیدیم. پیکر پدر من و چند پیکر دیگر متعلق به خود شهر کرمانشاه بودند. فکر می‌کنم اقوام ما از میدان آزادگان فعلی کرمانشاه به استقبال ما و پیکر پدرمان آمدند. پیکرها به همین مسجد جامع فعلی کرمانشاه منتقل شدند. روز بعد از آن جا بر شانه‌های اقوام و مردم تشییع گردیدند. تقریباً از صبح تا حوالی ظهر طول کشید تا توانستیم پیکر پدرم را در قطعه‌ی شهدا به خاک بسپاریم. خیلی بر ما سخت گذشت.

عدم هماهنگی در اطلاع رسانی باعث شده بود واقعاً ما در یک وضعیت روحی بد قرار بگیریم. اگر الان بود با به روز شدن سیستم‌های مدیریتی و اطلاع رسانی شاید آن فشار روانی بر ما وارد نمی‌شد. آن زمان این شوک و بهت آن‌قدر عظیم بود که من فکر می‌کردم همان لحظه پدرم به شهادت رسیده است و این پیکر پدر تازه شهیدم است که دارد برمی‌گردد و بر دوش مردان و مردم تشییع می‌شود. با این مراسمی که گرفته شد چند بار خانواده‌ی ما مراسم سوگواری برگزار کرده بودند. فکر کنید یک بار هنگامی که خبر اسارت داده شده بود. یک بار هنگامی که آزادگان آمده بودند و پدر من نیامده بود و الان که پدرم آمده بود. ما مراسم تدفین، سوم، چهلم، سالگرد و دیگر مناسک را یک به یک برگزار می‌کردیم بلکه دل های‌مان آرام بگیرد.

- خانم امیری! مادرتان با این وضعیت چگونه کنار آمد؟

- اگر بخواهم به این بخش بپردازم به قول معروف:« گر بگویم شرح این، بی حد شود/ مثنوی ۸۰ تا کاغذ شود.»[1]

بی شک به مادرم خیلی سخت گذشته است و الان هم سخت می‌گذرد. این اتفاقات باعث شده از نظر روانی و جسمی واقعاً آستانه‌ی تحملش پایین بیاید. از بس صبوری کرده است واقعاً بی‌حد و بی‌حساب خسته است. می‌دانست وارد چرخه بی‌پایانی شده است که تاب آوری بالایی می‌خواهد و انصافاً هم تاب آوری کرد.

۱- این بیت از مولاناست. در ضرب المثل می‌آید مثنوی ۷۰ من کاغذ شود. این ضرب المثل از طنز پرداز معاصر آقای ناصر فیض است. مثنوی ۸۰ تا کاغذ شود. مثنوی معنوی. دفتر سوم. بخش ۲۱۴ .

من طی این سال‌ها شاهد بوده‌ام که اصلاً اهل درد دل یا غرولند کردن نیست. در این ۳۸ سال عمری که من تا امروز از خدا گرفته‌ام از جایی که به خاطر دارم حتی یک بار به خاطر ندارم مادرم گله‌ای کرده باشد. تاکید و تکرار می‌کنم من حتی یک بار نشنیده‌ام مادرم یک بار گله‌ای کرده باشد. حتی در اوج سخت‌ترین شرایط من ندیده‌ام و نشنیده‌ام در یک کلمه یا یک عبارت حتی بگوید: ای خدا از بین این همه انسان چرا من؟ یا بگوید ای داد از دست این روزگار. آن‌قدر خوب صبوری و مدارا می‌کرد که اگر کسی مادرم را می‌دید و از زندگی او خبر نداشت فکر می‌کرد زندگی کاملاً بر وفق مراد ایشان است و کوچک‌ترین مسئله‌ای ندارد. در ظاهر فوق العاده آرام است. آرامش در چهره‌اش موج می‌زند. اما در درون و در دلش غوغاست.

من خودم هنگام برخورد با مشکلات آدم درون گرایی هستم اما مادرم واقعاً در این خصوص به شکل غیر قابل باوری درونگراست و تاب آوری بالایی دارد. به همین خاطر من باور دارم مادرم بیشترین دشواری‌ها را تحمل کرده است.

من بچه بودم یک دو بار از خواب بیدار شدم. دیدم رادیو روشن است و مادرم یک چراغ لامپای نفتی روشن کرده دارد رادیو گوش می‌دهد. به مادرم گفتم: چه کار می‌کنی؟

مادرم گفت:« هیچی خوابم نبرده، رادیو گوش می‌دادم.» چراغ و رادیو را خاموش می‌کرد و به ظاهر یا به خاطر من می‌خوابید. بعد که بزرگ‌تر شدم فهمیدم آن سال‌ها رادیو داشته اسامی اسرا را پخش می‌کرده است و مادرم رادیو گوش می‌داده تا شاید اسم پدرم را به عنوان اسیر بشنود. حتی مادرم هنگام روز هم اخبار رادیو را به خاطر آرامش روانی ما دنبال نمی‌کرد. ما را به مراسم فاتحه نمی‌برد که مبادا اسمی از پدر ما برده بشود. ما بعداً که بزرگ شدیم فهمیدیم مادرم برای مراعات حال ما تا این حد به خودش سخت گرفته است.

- خانم امیری! شما وقتی مدرسه می‌رفتید از جَو جاری مدرسه هم متوجه این تفاوت‌ها نمی‌شدید؟

- چرا. چه مدتی که مدرسه‌ی شاهد می‌رفتیم و چه مدتی که مدرسه عادی می‌رفتم، می‌دیدیم بچه‌ها گاهی یا همیشه پدرشان دنبال‌شان می‌آید. اما واقعاً خاطره‌ی منفی نداشتم.

- خانم امیری! شده خودتان بخواهید درباره‌ی چند و چون زندگی پدرتان کندوکاو بکنید؟

- نه واقعاً کندوکاو در این باره برای ما به یک نباید و یک تابو تبدیل شده بود. درست مثل روبه‌رو شدن با یک امری شده بود که از آن می‌ترسیدم. مثلاً من تا الان با عمویم حتی یک بار درباره‌ی پدرم صحبت نکرده‌ام. متقابلاً ایشان هم همین طور. شاید متوجه شده است ما هم دوست نداریم در این باب باز بشود. شاید همه خواسته‌ایم به این منطقه‌ی درد دست نزنیم که آرام آرام کم‌رنگ بشود.

ما سال‌ها فکر می‌کرده‌ایم باز کردن یک ضایعه‌ی روانی باعث می‌شود درد آن دیرتر خوب بشود. انگار ناخودآگاه نمی‌خواستیم درباره آن گفتگو بکنیم. اما الان که با آن مواجه و روبه‌رو شده‌ایم احساس می‌کنم بهتر است گفته بشود. این خاطرات هم جنبه‌ی شخصی دارند و هم جنبه‌ی اجتماعی و تاریخی. به هر حال بخش‌هایی از خاطرات ما به خاطرات یک ملت گره خورده است و باید درباره‌ی آن گفتگو بکنیم تا به تجربه‌ی تاریخی بدل و به حافظه‌ی تاریخی‌مان افزوده بشود. بلکه این گذشته چراغ راه آینده قرار بگیرد.

ببینید! در گذشته‌ی من لحظاتی هست که انگار واقعاً « ابرهای همه عالم شب و روز در دلم می‌گریند» مثل شب خواستگاری خودم و برادرم. اگر بخواهم درباره‌ی آن‌ها صحبت بکنم اندکی از گفتگو درباره‌ی پدرم دور می‌شویم. به قول معروف« تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.»

- خانم امیری! با پدرتان عکس یادگاری دارید؟

- عکس داریم اما من از واقعیت آن عکس هیچ چیز را به خاطر ندارم. در واقع من و برادرم هیچ حس پدرانه‌ای از بودن و داشتن پدر تجربه نکرده‌ایم.

- خانم امیری! شما که رابطه فرزند و پدری را تجربه نکرده‌اید خلاء آن را احساس نمی‌کنید؟

- چرا حس می‌کنم. عجیب است برای خودم هم عجیب است این رابطه را الان حس می‌کنم. شاید باورپذیر نباشد اما برای من وجود دارد. گاهی که خیلی مستأصل می‌شوم یا سر دو راهی قرار می‌گیرم حتماً سری به مزار پدرم می‌زنم. به طرز شگفت انگیزی آرام می‌شوم. راهی به دلم می‌افتد. ذهنم روشن می‌شود. به دلم می‌افتد که این کار را بکن! این راه را برو! تا حالا پیش نیامده آن کار را بکنم یا آن راه را بروم و به بن‌بست برسم. حتی اگر به بن‌بست هم می‌رسم احساس می‌کنم راه درست بوده است باید آن راه را می‌رفتم تا به بن‌بست می‌رسیدم.

- خانم امیری! شما در جستجوی هویتی خودتان از دیگران نپرسیده‌اید پدرم چه ویژگی اخلاقی خاصی داشته است؟

- چرا. اتفاقاً یکی از ویژگی‌های اخلاقی خاص‌شان را یکی از هم‌رزم‌های‌شان به من گفتند.

ایشان گفتند:« شهید جهانگرد امیری خیلی با وجود بود.» وقتی ایشان این عبارت را درباره‌ی بارزترین صفت اخلاق پدرم به من گفت من احساس کردم طبق تعاریفی که از پدرم شنیده‌ام نسبت به پدرم همین حس را دارم. انگار خیلی می‌شده روی ایشان حساب کرد.

به قول معروف می‌گویند:« خداوند گر ز حکمت ببندد دری/ ز رحمت گشاید در دیگری.» الان که به برادرم نگاه می‌کنم می‌بینم از نظر قد، قیافه، محاسن و اخلاق انگار کپی پدرم است. درست است که برادرم از من کم سن‌تر و جوان‌تر است، اما آن‌قدر جا افتاده است که همه به اندازه‌ی مرد جا افتاده‌ای روی ایشان حساب می‌کنند. فوق العاده می‌شود روی کمک ایشان حساب باز کرد. در عین حال به همان مقدار هم معتمد است.

- خانم امیری! با توجه به این که در نامه‌ی صلیب سرخ جهانی محل دفن پدرتان مشخص است هیچ شده دل‌تان بخواهد بروید آن مزار را ببینید؟

- بله یک دو بار به دلم افتاد کاش بروم و آن‌جا را پیدا کنم و ببینم. بعد فکر کردم لحظه‌ی مواجهه با آن مکان و آن صحنه برایم خیلی سخت است. بنابراین دیدار را به وقت و جایی دیگر وانهادم که من باشم و او باشد و او باشد و من.

- خانم امیری! پدرتان تا قبل از اسارت سابقه‌ی مجروحیت داشتند؟ اطلاعی دارید؟

- بله. مادرم می‌گوید چند باری سابقه اصابت ترکش داشته‌اند.

- خانم امیری! الان که گذشته را مرور می‌کنید نقطه‌ی عطف و برجسته‌ی زندگی پدرتان را چه مقاطعی از زندگی‌شان می‌دانید؟

- اول هنگامی که انتخاب کرده است وارد نظام بشود. چون این کار را کاملاً آگاهانه و در زمان داشتن قدرت انتخاب، انجام داده است و مسیر زندگی خودش را انتخاب کرده است. دوم زمانی که دست به انتخاب همسر زده است. این جا همان طور که مادرم می‌گوید کاملاً با آگاهی به حوادث پیش رو دست به انتخاب زده است و اجازه نداده است انتخاب دوم، ایشان را از انتخاب کردن هدف اول باز دارد.

سوم آن طورکه هم‌رزمان‌شان می‌گویند؛ انتخاب اسارت همراه سربازان‌شان. چون ظاهراً این امکان زمانی و توان جسمانی را داشته‌اند که به صورت فردی عقب نشینی بکنند. اما بنا بر آن حس مسئولیت پذیری و امانت داری از خیر فردی خودشان گذشته‌اند و باز اجازه نداده‌اند خیر فردی‌شان خیر جمعی را تحت شعاع قرار بدهد و ایشان را از هدف‌شان دور بکند. بنابراین آگاهانه تصمیم گرفته‌اند سربازان‌شان را همراهی بکنند. با آن‌ها اسیر شده‌اند که بتوانند در صورت امکان از آن‌ها مراقبت و محافظت بکنند. به گواه آن‌ها تا زمانی که به شهادت رسیده‌اند این کار را انجام داده‌اند.

من این‌ها را نقاط عطف زندگی پدرم می‌دانم. نقاط عطفی که امروز برای من قابل افتخار و درس آموز است و گمان می‌کنم برای دیگران هم می‌تواند قابل استفاده و الگوبرداری باشد.

به هر حال این تجربه‌های فردی تاریخی توان تبدیل شدن به تجربه‌های اجتماعی و ماندگاری در حافظه‌ی تاریخی ما را دارند و می‌توانند چراغ راه نسل نو باشند.

اگر نموداری بخواهم به آن اشاره بکنم باید بگویم سال استخدام‌شان سال ۱۳۵۹، سال ازدواج‌شان سال ۱۳۶۳ و سال اسارت منجر به شهادت‌شان سال ۱۳۶۷ بوده است. در همه‌ی برهه‌های این تاریخ‌ها فضای زیست ذهنی- اجتماعی پدرم تغییر کرده است و به پیرو آن واکنش‌های‌شان هم چنان تغییر کرده که در زندگی‌شان به تقاطع تاریخ ساز زندگی‌شان بدل شده‌اند. من احساس می‌کنم در کوران این تجربه‌ها پدرم متفاوت‌تر اندیشیده‌اند، فکر کرده‌اند و عمل کرده‌اند.

- خانم امیری! مطلب خاصی هست که بخواهید به این گفتگو اضافه بکنید؟

- نه! واقعاً من هیچ وقت تا این حد درباره‌ی زندگی پدرم عمیق صحبت نکرده بودم. قبلاً عرض کردم که شاید به نوعی از این مواجهه تن می‌زدم. اما این گفتگو باعث شد خودم نیز این پیله را پاره کنم و به یک پروانگی در جان و جهان پدرم تن بدهم و به شناخت بهتری از پدرم و هویت خودم به شکل منسجم‌تر دست بیابم. نمی‌دانم چطور شده که از بین این همه شهید هم وضعیت پدرم، پدر من برای این کار انتخاب شده است. اول دانستن علتش برایم مهم بود. مرا سر یکی از آن دوراهی‌ها قرار داد. اما باز هم انگار به دلم افتاد باید این راه را بروم. انگار «قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند.»

الان فکر می‌کنم علت هرچه بوده دیگر خیلی مهم نیست. این نتیجه است که مهم است و شاید باید در این زمان ما این کار را انجام می‌دادیم تا الگویی برای آینده به دست داده باشیم. امیدوارم در پیشگاه مردم، پدرم و حافظه‌ی تاریخی وطن‌مان مقبول بیفتد.

گفتگو با آقای سجاد امیری، فرزند شهید جهانگرد امیری

- آقای امیری! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- به نام خدا من سجاد امیری، فرزند جاوید نام شهید جهانگرد امیری متولد ۱۳۶۶ هستم. به تعبیر دیگر هنگام اسارت پدرم من ۱۱ ماهه بوده‌ام. تحصیلاتم در مقطع کارشناسی، صنایع و تحصیلات کارشناسی ارشدم مدیریت بین الملل است. کارمند بانک ملت هستم متاهلم و یک پسر به نام «سام» دارم.

- جناب امیری! درباره پدرتان توضیح خاصی دارید؟

- می‌دانم که پدرم یکی از نیروهای ارتش در تیپ ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بوده است. ظاهراً سال ۱۳۵۹ یا ۱۳۶۰ به استخدام ارتش درآمده است. در زمان شهادت دارای درجه گروهبان یکمی بوده است و بعد از شهادت هم با اخذ ترفیع با درجه سرگردی بازنشسته شده‌اند. حالا دقیق‌تر اگر بخواهید می‌توانیم از حکم کارگزینی ایشان این مندرجات را استخراج بکنیم. البته یک سری احکام و اسناد هم مربوط به زمان درجه داری ایشان در اختیار داریم که آن‌ها را هم تقدیم می‌کنیم. انشالله به کار بیاید.

- جناب امیری! با توجه به این که هنگام اسارت پدر، شما ۱۱ ماهه بودید از پدر خاطره خاصی دارید؟

- شخصاً که خیر. پدرم چند سال هم قبل از اسارت‌شان مدام منطقه و جبهه بودند و حضور پررنگی در منزل نداشتند که خواهرم سمیه و من از ایشان حتی خاطره‌ی مبهمی در ذهن داشته باشیم.

فکر کنید پدرم از ۸ ماهگی من در منطقه عملیات بوده‌اند. شاید جسته گریخته می‌توانسته‌اند چند روزی مرخصی بیایند. بعد هم که تیر سال ۱۳۶۷ به اسارت در می‌آیند و طبق مندرجات اسناد در آبان ماه ۱۳۶۷ در همان اسارتگاه به شهادت می‌رسند. این قولی است که بنا بر آن پدرم چهار ماه بعد از اسارت‌شان به شهادت می‌رسند. این را مستندات صلیب سرخ جهانی و هلال احمر به ما می‌گویند که این اسناد را تقدیم می‌کنیم تا در کتاب حاضر استفاده بشود.

اما دوستان پدرم می‌گویند:« پدرم یک سال و چهار ماه اسیر بوده‌اند.» اما خبر قطعی شهادت پدرمان را سال ۱۳۶۹ به ما می‌دهند. تا قبل از سال ۱۳۶۹ پدرم را به عنوان مفقود الاثر می‌دانستند و به ما رسماً شهادت پدرم را اعلام نمی‌کردند.

- آقای امیری! شما پدرتان را از طریق شنیده‌ها شناخته‌اید، درست است؛ در این مورد خاطره‌ای دارید؟

- بله درست است. من اولین خاطرات پدرم را از اقوام شنیده‌ام. عموهایم و پسرعموهایم. تقریباً بعد از این که یک مقدار سنم بالاتر رفت اولین تعریف‌ها از پدرم را همین اقوام در ذهنم شکل دادند. بنابر تعاریف اقوام تصویری که از پدرم در ذهنم شکل می‌گرفت مشتمل می‌شد بر انسانی شجاع، از خود گذشته و به فکر دیگران که تنه به تنه‌ی قهرمانان می‌زند.

آن تعاریف باعث می‌شد در عالم بچگی چنین تصویری از پدرم برای خودم بسازم. در واقع تعاریفی که به من داده می‌شد باعث می‌گردید من یک تصویر ایده آل از پدرم برای خودم بسازم.

در آن عالم کودکی پدرم از نظر من یک قهرمان بود. یک آدم با اخلاق، مردم‌دار، شجاع و مهربان. در کنار این تصویر ذهنی که منتج از تعاریف بود، من عکس‌هایی از پدرم می‌دیدم و دنبال پیدا کردن شباهت‌های شکلی و اخلاقی عمویم و پدرم بودم. در واقع می‌خواستم با جمع این‌ها یک تصویر واقعی و ملموس از پدرم برای خودم بسازم تا بتوانم مطلوب‌های خودم را روی آن تصویر سوار بکنم. در تنهایی خودم فکر می‌کردم پدرم یک اَبَر قهرمان است که تمام صفات خوب در ایشان متجلی شده است.

– جناب امیری! شما از کی فهمیدید شغل پدرتان نظامی گری بوده است و پدرتان اسیر یا مفقودالاثر شده است، از شهادت تصور روشنی داشتید؟

- می‌توانم بگویم خیلی زود این را درک کرده‌ام. چون همیشه از پدرم صحبت می‌شد. تلاش نمی‌کردند کاملاً از این ماجرا بی‌خبر باشیم. شاید سال‌هایی که مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌خواندم این مسئله را درک کردم.

شاید اول ابتدایی بودم خاطرم هست که برای پدرم در منزل مراسمی گرفتیم. می‌دانستم این مراسم عزاداری‌ست و به خاطر عدم وجود پدر من گرفته شده است. این اولین تصویر گنگ و محوی است که از آن مراسم دارم و به دنبال آن دیگر با این مفهوم آشنا شدم.

آن وقت کاملاً حس می‌کردم و می‌فهمیدم پدرم مفقود شده است، اسیر شده است یا شهید شده است به چه معناست. می‌فهمیدم دیگر حضور پدرمان را نخواهیم داشت. این‌ها را می‌فهمیدم.

– شده بود خودتان را با بچه‌های دیگر مقایسه بکنید و از خودتان بپرسید چرا بچه‌های دیگر پدر دارند اما من ندارم؟

- مقایسه نمی‌کردم اما حسرتش را می‌خوردم. چون فهمیده بودم پدرم دیگر وجود ندارد، دیگر دنبال مقایسه وضعیت خودم با بچه‌های دیگر نبودم. از طرفی چون در مدرسه‌ی شاهد درس می‌خواندم و با بچه‌هایی در ارتباط بودم که اغلب وضعیتی شبیه به خودم داشتند پذیرش این واقعیت برایم ساده‌تر شده بود. اما خارج از جامعه‌ی مدرسه، سختی این مسئله برایم بیشتر می‌شد. وقتی بچه‌های همسایه و فامیل را می‌دیدم و متوجه می‌شدم آن‌ها پدر دارند و من پدر ندارم متوجه جنبه‌ی سخت مسئله‌ی فقدان پدر می‌شدم. این باعث می‌شد همیشه حسرتش را بخورم یا همیشه به آن فکر بکنم. اما نمی‌فهمیدم چرا و به چه دلیل من پدرم را در کنار خودم ندارم.

– از مادر یا خواهرتان درباره‌ی این مسئله چیزی نمی‌پرسیدید؟

- نه کلاً از بچگی حرف زدن درباره‌ی این مسئله برایم خیلی سخت بود. احساس می‌کردم یک غم و اندوهی داخل این مسئله هست. بنابراین دوست نداشتم درباره‌ی آن صحبت بکنم یا با آن روبه‌رو بشوم اما ناخودآگاه و از طریق شنیدن از دیگران برای خودم اطلاعاتی در این باره جمع کرده بودم که ذهن کنجکاو و بچه‌گانه‌ام را قانع می‌کرد.

- در جامعه‌ی ما عرف است که یک پسر با پدرش باشگاه یا استخر برود. پیش آمده بود که این عدم حضور و همراهی پدر شما را اذیت بکند؟

- بله، چه در عالم بچگی و چه حتی همین الان هم همین حس را دارم. حتی در امور ساده‌تر هم این حس را تجربه کرده‌ام. مثلاً در یک خرید کردن ساده. واقعاً برایم سخت و آزاردهنده بود. اما در بخش‌هایی همراه خودش برای من یک حس غرور و افتخار هم به همراه داشت.

آن زمان بین عامه‌ی مردم نسبت به این مسئله یک حس افتخار و احترام وجود داشت. در آن افتخار و احترام مقداری هم ترحم بود. من آن حس ترحم را دوست نداشتم و برایم آزاردهنده بود. جاهایی که می‌رفتیم یا بُرده می‌شدیم و از منظر حس احترام و افتخار به ما نگاه می‌کردند، جنبه‌ی مثبت این ماجرا را حس می‌کردم. مثلاً در دیدار با فرمانده‌ی ارتش یا در سرکشی‌هایی که فرماندهان به منزل‌مان می‌آمدند این حس را تجربه می‌کردم، باعث ایجاد حس غرور و افتخار در من می‌شد. آن برخوردی که در آن ترحم نبود خیلی خوب بود. اما هر کجا سعی می‌کردند به من ترحم بکنند سعی می‌کردم از آن‌جا فرار بکنم. نگاه ترحم آمیز را دوست نداشتم. احساس می‌کردم به حس ترحم و دلسوزی نیاز ندارم. چرا که خلاء نبودن پدر را مادرمان برای‌مان پر کرده بود.

الان آن حس حسرت دیگر کمرنگ شده است و با یک حس دوست داشتن عمیق جای خودش را عوض کرده است. مثلاً می‌گویم دوست داشتم پدرم این‌جا همراهم می‌بود. دوست داشتم این کار را با پدرم تجربه می‌کردم و امثال این‌ها...

مادرم طوری با من رفتار کرده بود که همیشه سعی می‌کردم از سن و سال خودم جلوتر باشم. به این خاطر احساس می‌کردم من با سایر بچه‌های هم‌سن و سالم فرق دارم. با خودم

می‌گفتم درست است که پدرم حضور ندارد و ما با این وضعیت روبه‌رو هستیم، اما من باید جای خالی ایشان را پر بکنم.

- چرا چنین حس و استنباطی داشتید؟

- چون در مکان‌ها و زمان‌های مختلف از من این توقع وجود داشت. حتی به من گفته می‌شد. انگار من زودتر از سن واقعی‌ام وارد دنیای بزرگ‌ترها شده بودم. احساس می‌کردم انجام یک سری از رفتارهای هم سن و سال‌هایم دیگر در شأن من نیست و انجام‌شان برایم عیب است. در عوض فکر می‌کردم، باید به عنوان وظیفه یک سری کارهای دیگر انجام بدهم. سعی می‌کردم چنین رفتار بکنم. حالا چقدر در پذیرفتن نقش‌های جدید و انجام درست آن‌ها موفق بوده‌ام نمی‌دانم و قضاوتش با دیگران است.

- وقتی آن حس غرور به شما دست می‌داد ترغیب نمی‌شدید از پدرتان شناخت بیشتری پیدا کنید؟

- چرا، همیشه دوست داشتم از پدرم شناخت بیشتری پیدا بکنم. اما اولاً منابع من خیلی کم بودند، دوماً هراس از روبه‌رو و مواجه شدن با واقعیت مانع می‌شد بروم دوستان هم اردوگاهی پدرم را پیدا بکنم و آن‌ها را ببینم و واقعیت را بشنوم. حتی وقتی خواهرم به من گفت با هم برویم هم اردوگاهی پدرمان آقای احمدوند را ببینیم واقعاً نتوانستم. دشواری این کار بُعد مسافت یا مواردی از این دست نبود. احساس می‌کردم آن توان لازم را ندارم. اما از آن روز که به این مسئله فکر می‌کنم می‌بینم، باید با این مسئله روبه‌رو بشوم. الان به آن ثبات لازم رسیده‌ام. چون شرایط‌مان تغییر کرده است. من سنم بالاتر رفته است. فکر می‌کنم الان برای انجام این کار راحت‌ترم. احساس می‌کنم آن غم و اندوهی که برایم در این کار نهفته بود - الان نه این‌که کم شده باشد، - بلکه کم‌رنگ‌تر شده است.

- آقای امیری! تحمل فراغ و نبود پدر در کدام مقطع سنی و کدام مکان‌ها برای شما دشوارتر بود، سعی می‌کردید چگونه با آن روبه‌رو بشوید و از پس آن برآئید؟

- زمان کودکی، نوجوانی و جوانی. البته عرض کردم چون در مدرسه‌ی شاهد درس خوانده بودم، همین که اکثر بچه‌ها وضعیت همسان داشتند به حل و هضم این مسئله کمک می‌کرد و تا حد زیادی این مسئله در آن حل شده بود. این وضعیت خوشبختانه تا پایان دبیرستان که من در دبیرستان شاهد درس می‌خواندم ادامه داشت. اما یکی از مکان‌هایی که تحمل حضور این فقدان آن‌جاها سخت می‌شد مهمانی‌های خانوادگی بود. یکی دیگر از مکان‌هایی که باز این وضعیت را ایجاد می‌کرد داخل محله و همان درگیری‌های اجتناب ناپذیر بچگانه بود. گاهی اصلاً طرف درگیری خودم نبودم، اما نحوه‌ی برخوردهای بعدی و پشتیبانی‌های پدرها از پسران‌شان پیدا و پنهان فشارهایی را بر من وارد می‌کرد. واقعاً این‌جاها تحمل بار فقدان پدر سخت بود.

شاید خیلی‌ها فکر نکنند که این مسئله می‌تواند سخت باشد. مثلاً می‌پرسیدند پدرت کجاست؟ پدرت چه کاره است؟ پاسخ دادن به این پرسش‌های بسیار ساده به واسطه غمی که در آن نهفته بود خیلی دشوار می‌شد. البته بعضی از همین‌ها جاها باعث می‌شد که من از نظر شخصیتی رشد بکنم. باعث می‌شد من در تنهایی و به تنهایی از پس خیلی از کارهایم برآیم. کارهایی که در بین هم سن و سال‌هایی که از نعمت پدر برخوردار بودند اغلب نتوانسته بودند آن کارها را انجام بدهند.

چون در نقش مرد شماره یک خانه قرار گرفته بودم مجبور شده بودم از پس انجام آن کارها برآیم. در یک مقطعی من یک باره خیلی زود بزرگ شدم. این‌ها فاکتورهای خوبی بودند. درک شرایط فقدان پدرم باعث شده بود در زندگی موفق بشوم. من در پدید آمدن این شرایط نقشی نداشتم، اما تلاش می‌کردم در تغییر دادن شرایط مرتبط با این شرایط، نقش داشته باشم.

مادرم، خواهرم و من تلاش کرده بودیم یک تهدید را به فرصت تبدیل بکنیم. مثلاً یک روز یکی از دبیران دبیرستان به ناحق با من درگیر شدند. واقعاً به ناحق بود. من از خود درگیری هراس نداشتم. هراس من همه از این بود وقتی مادرم به دبیرستان می‌آید با این مسئله چطور برخورد خواهد کرد؟ آیا مرا سرزنش خواهد کرد؟ آیا مرا کوچک خواهد کرد؟

حتی چند روزی مدرسه نرفتم اما چاره‌ای نداشتم. باید به مادرم می‌گفتم. همین کار را هم انجام دادم. مادرم داخل منزل مرا مواخذه و نصیحت کرد و به من گفت:« در هر حال تو خیلی اشتباه کرده‌ای.»

اما وقتی مادرم در محیط مدرسه از من دفاع کرد و با کمال احترام به دبیرم گفت:« شما حق نداشته‌اید این گونه با پسر من برخورد بکنید. باید مرا به مدرسه دعوت می‌کردید و مرا در جریان می‌گذاشتید.»

من فوق العاده احساس دلگرمی و پشت گرمی کردم. واقعاً فکر می‌کنم کمتر پدری هم آن گونه منطقی از فرزندش دفاع بکند.

این مسئله شاید از نظر خیلی‌ها بسیار ساده به نظر برسد. آن‌قدر ساده که ارزش طرح کردن و گفتن نداشته باشد. اما آن‌قدر مهم بود که هنوز خاطره‌اش در ذهن من باقی‌ست. من واقعاً بچه‌ی حاشیه سازی نبودم و پیش آمدن این حادثه هم برایم جای تعجب داشت. من حرمت تمام معلم‌هایم را نگه می‌داشتم. برای ایشان سوء تفاهم ایجاد شده بود و توضیحات من و اصرارهایم نیز این دبیر محترم‌مان را قانع نکرد. به من پرخاش کرد. من هم در آن سن جوانی مجبور شدم از خودم دفاع بکنم.

حالا خیلی سخت بود بیایم به مادرم بگویم چه اتفاقی افتاده است. اما به هر حال باید واقعیت را بیان می‌کردم. چه بسا اگر پدری برای این مسئله به مدرسه فراخوانده می‌شد، دو تا هم زیر گوش پسرش می‌زد. اما مادرم به مدرسه آمد. توضیحات دبیر مرا شنید. بعد آن‌قدر منطقی از من دفاع کرد؛ که من نه تنها احساس فقدان پدر اذیتم نکرد، بلکه احساس می‌کردم مادرم به خوبی آن جای خالی را پر کرده است. مادرم را با مادر همکلاسی‌هایم مقایسه می‌کردم. با احترام به شأن آن مادرها احساس می‌کردم مادرم خیلی تفاوت داشت.

این رفتارهای مادرم باعث می‌شد آن اذیت‌هایی که تحمل فقدان پدر برایم ایجاد می‌کرد راحت‌تر بشود. واقعاً راحت‌تر آن وضعیت‌ها را تحمل می‌کردم. برخوردهای مادرم در آن شرایط برای رشد من پله‌هایی ساخت. مادرم فرصت انتخاب‌های متعدد به من می‌داد. مثلاً من خیلی سریع توانستم گواهینامه رانندگی بگیرم. چند تا از دوستانم مثلاً ماشین داشتند

اما اختیار ماشین را نداشتند. اما مادرم اختیار و مسئولیت ماشین را به من سپرده بود. اگر وسیله‌ای از وسایل منزل خراب می‌شد که طبیعتاً من دانش تعمیرات آن را نداشتم - و معمولاً پدران این فرصت را برای پسرهای‌شان فراهم می‌کنند تا تجربه به دست بیاورند،- مادرم فرصتی فراهم می‌آورد که من سر به سر آن وسیله بگذارم. حتی اگر خراب‌ترش می‌کردم سرزنشم نمی‌کرد. همین فرصت‌ها باعث می‌شد من زودتر بزرگ بشوم. همین‌ها باعث می‌شدند اطرافیانم متوجه جایگاه من در خانه بشوند و روی من حساب دیگری باز بکنند. وقتی می‌دیدند در فضای خانه دارند به من اعتماد می‌کنند، روی من حساب جدی-تری باز می‌کردند. به تبع آن‌ها هم نگرش‌های‌شان به من تغییر می‌کرد. وقتی این وضعیت را مرور می‌کنم می‌بینم در همان زمانی که ما گرفتار مسئله‌ی فقدان پدرمان بودیم و بسیاری از هم سن و سال‌های‌مان پدر داشتند، همین رفتارهای مادرم نه تنها با زن‌های پیرامون‌مان و مادرهای اطراف‌مان تفاوت چشم گیر معنادار داشت، بلکه از رفتار خیلی از پدرهایی که می‌دیدیم نیز برتر و بالاتر بود.

غم نبود پدرمان همچنان وجود داشت، اما ما تلاش کرده بودیم با آن کنار بیاییم و مادرمان تلاش می‌کرد جای خالی این وجود مبارک را با مبارکی وجود خودش پر بکند و انصافاً هم همین کار را کرده بود. همین‌ها باعث شده بود من در سن پایین و کم به یک اعتماد به نفس خوب و بالا برسم.

- آقای امیری! گاهی اوقات جشن‌هایی مثل تحویل سال نو یا جشن تولدها پیش می‌آید که حضور پدر در آن‌ها ملموس‌تر و معلوم‌تر است. شما چه حالی پیدا می‌کردید وقتی می‌دیدید در تحویل سال نو یا جشن تولدها پدر کنار شما نیست؟

- در این ساعت‌ها آن خلاء و آن غم حس می‌شد ولی تلاش می‌کردم نگذارم، من، خواهرم و مادرم را از پا در بیاورد. چون اگر فقط غصه می‌خوردم و این غصه خوردن را به جمع خانواده گسترش می‌دادم اوضاع بدتر می‌شد. بنابراین در یک قانون نانوشته و یک توافق نگفته همه سعی می‌کردیم مدیریت اندوه و مدیریت فقدان انجام بدهیم. همه نشان

می‌دادیم الهی شکر که همدیگر را داریم. خیلی وقت‌ها این را به زبان نمی‌آوردیم ولی زبان بدن‌مان این را به همدیگر می‌گفت.

درست است که پدر نبودند و قاب عکس‌شان کنار سفره‌ی هفت سین‌مان بود یا ما جشن تولد را جایی می‌گرفتیم که عکس پدر در عکس آن جشن تولد دیده بشود، اما من به شخصه طوری به این مسئله نگاه می‌کردم و با آن کنار می‌آمدم تا آن حسرت به خاطره تبدیل بشود. اجازه نمی‌دادم با غصه خوردن طولانی حال خودم و بقیه خراب بشود. زندگی به من و خانواده‌ی ما عملاً مدیریت فقدان و مدیریت اندوه را آموخته بود تا بتوانیم خودمان را به ساحل امن شادی‌های زندگی برسانیم. احساس می‌کردم بیش از حد غصه خوردن یک جور خودخواهی است و من حق ندارم با خودخواهی حال خواهر، مادر و خانواده‌ام را بد بکنم. برای این که حال خودم خوب بشود باید حال مادر و خواهرم را خوب نگه می‌داشتم. ایثار نمی‌کردم بلکه وظیفه را انجام می‌دادم تا رشد شخصیتی پیدا بکنم.

- آقای امیری! شما از مقطع راهنمایی به بعد آگاهانه پذیرفته بودید که پدر نیستند؟

- بله، شاید قبل‌تر از آن هم این واقعیت را پذیرفته بودم. این واقعیت وجود داشت اما تیر خلاص این فقدان وقتی به جان ما نشست که سال ۱۳۸۱ پیکر پدرم را برگرداندند. تا قبل از آن یک کورسوی امیدی در خیال ما وجود داشت. اما در آن سالِ آمدنِ پیکرِ پدر، آن کور سوی خیال امید ما را خاموش کرد. یک انتظار خیالی در خیال ما گاه تنه به تنه‌ی واقعیت می‌زد. آمدن پیکر پدرم به آن انتظار خیالی در خیال ما پایان داد. ۱۴ سال ما می‌گفتیم شاید تمام این اسناد، مدارک، اخبار و اطلاعات غلط باشد. به قول معروف «فرض محال که محال نیست.» چون پیکری نیامده بود تا به شهادتش دلالت‌مان بکند، این انتظار طولانی کمابیش در جریان بود. اما با آمدن پیکر پدر آن انتظار خیالی هم پایان پذیرفت. غم‌مان بزرگ‌تر شد، اما ته دل‌مان آرام گرفت. دیگر بلاتکلیف نبودیم. از سال ۱۳۸۱ پذیرفتیم دیگر امید آمدن پدر را نداشته باشیم.

- سال ۱۳۸۱ شما چند ساله بودید؟

- ۱۵ ساله بودم. در سن نوجوانی پذیرفتم که پدر نیست، من هستم، خانواده و این خانواده یک مرد هم دارد و مرد آن خانواده هم من هستم. در سن ۱۵ سالگی رسماً بار مسئولیتی یک مرد بر عهده‌ی من گذاشته شد.

- با این حس و پذیرفتن این بار مسئولیت چه کار کردید و چطور با آن کنار آمدید؟

- شاید سال‌های اول به واسطه‌ی کمی سن و سالم اصلاً خوب نفهمیدمش. شاید آن سال‌ها بار بیشتر آرام کردن خانواده روی دوش خواهرم قرار گرفت. برای او شوک این واقعه سنگین‌تر و بدتر بود. من احساس می‌کردم باید برای آرام کردن او تلاش بیشتری بکنم تا احساسات دخترانه‌اش بیشتر صدمه نبیند. شاید او هم همین حس را داشته است. تلاش می‌کرده مرا آرام بکند و در بازسازی احساسات مردانه‌ی من بیشتر از حد انتظار یک دختر و خواهر کوشیده است. چون ما فوق‌العاده رابطه‌ی دوستانه‌ای داریم.

به هر حال این عزاداری آخرین به نوعی سبک‌مان کرد. سال‌ها ما در بلاتکلیفی مطلق به سر می‌بردیم و حتی از داشتن یک مزار پدری بی‌بهره بودیم. اما حالا به هر حال پدرمان مزاری داشت. ما مزار پدری داشتیم. وقتی سر این مزار می‌رفتیم مقداری آرام می‌گرفتیم و سبک می‌شدیم.

کم کم آگاهانه‌تر سعی کردم بپذیرم رسماً مسئولیت این خانواده همه جوره با من است. این دوره‌ی گذار و پذیرش مسئولیت دشوار بود. باید در یک سری مراسمات رسمی بزرگ‌تر از سن و سالم شرکت می‌کردم. این‌ها باعث شد من از ۱۵ سالگی وارد دنیای بزرگسالان بشوم. این فضایی بود که خیلی از هم سن و سال‌های من آن را تجربه نکرده بودند. اما من می‌بایست همه‌ی کارهایی را که بزرگ‌ترها انجام می‌دادند به عهده می‌گرفتم و آن‌ها را انجام می‌دادم. خیلی سخت بود. باید به نمایندگی از پدرم و خانواده‌ام مراسم فاتحه می‌رفتم. به صف معزا تسلیت می‌گفتم و کارهایی را انجام می‌دادم که کارهای سن من نبود. پذیرفتن این نقش‌ها و انجام این کارها خیلی سخت بود. ولی در عین حال چون به نوعی، تشویق اجتماعی دریافت می‌کردم احساس غرور می‌نمودم. به همین خاطر فکر می‌کردم این کار

درستی است و من الان باید این کار را انجام بدهم و آن را هم انجام می‌دادم. به نظرم بر حسب ضرورت زمانش رسیده بود که این تعارض را حل بکنم و از این مرحله بگذرم.

فکر کنید من یک پسر بچه‌ی ۱۵ ساله بودم. اما باید کت شلوار می‌پوشیدم و مثل یک مرد بالغِ رشیدِ جهان دیده رفتار می‌کردم. آن‌جا از پدرم ذکر نام می‌شد، باید احساساتم را کنترل می‌کردم و آداب مسجد و عزا را به جا می‌آوردم. این رفتارها مرا از عالم بچگی جدا کرد و باعث شد جلوتر از هم سن و سال‌هایم بزرگ بشوم.

من به این دریافت رسیده بودم که دیگر بچه نیستم و البته با کمال میل این را پذیرفته بودم و این رفتارهای اجتماعی را انجام می‌دادم. من بخش زیادی از رشد اجتماعی‌ام را مدیون رفتارهای مادرم، اطرافیانم، دایی بزرگم، عمویم و برخی دیگر از اقوام و افراد پیرامونم هستم. مثلاً با یک صحبت یا با یک راهنمایی به من نشان می‌دادند باید چطور رفتار بکنم.

- جناب امیری! پذیرفتن این نقش‌ها و انجام این تکالیف جدید از طرف مادر، دایی، عموها و دیگران نیازمند یک سیاست تشویقی است. سیاست تشویقی این عزیزان برای شما چه بود؟

- از طرف مادرم اختیاراتی که به من داده بود همان سیاست‌های تشویقی بود و دایی بزرگ ما و عمویم با نصیحت‌ها و تشویق کلامی مرا ترغیب می‌کردند. من بازخورد اجتماعی این رفتارها را دریافت می‌کردم و همین باعث می‌شد دوباره این کارها را انجام بدهم و وظایف دیگری را هم بپذیرم.

شاید باورپذیر نباشد اما من در حد خودم همیشه از نظر مالی تأمین بودم. حتی نسبت به دوستانم و همسالانم که اصطلاحاً سایه‌ی پدر را بر سر داشتند. الان که فکر می‌کنم بخش زیادی از درآمدمان برای من هزینه شده است. من این‌ها را همیشه می‌فهمیدم و سعی می‌کردم در قبال دریافت این امکانات درست‌تر از هم سن و سال‌هایم رفتار بکنم. این مسئله آن‌قدر در بین دوستانم نمود داشت که الان هم وقتی با هم صحبت می‌کنند می‌گویند:« تو همیشه این طور بودی و تکلیف مدار رفتار می‌کردی.»

فکر بکنید من ۱۸ سالگی گواهینامه گرفتم. در ۲۰ سالگی برای من یک دستگاه خودروی پراید خریداری شد. عمو بهمن و پسردایی‌ام خیلی کمک کردند که من واقعاً راننده بشوم. مادرم شادی‌اش را با خرید خودرو برای من نشان داد.

فکر بکنید! سال ۱۳۸۶ مادرم یک پراید مشکی برای من خرید. از صفر تا صد نگهداری و استفاده از این خودرو را به من سپرد. در واقع هم پاداش قابل توجهی به من داد و هم مسئولیت بزرگی بر عهده‌ی من نهاده شد. طبیعتاً باید با این خودرو در اختیار خانواده هم می‌بودم. باید محافظت از خودم، خودرو و خانواده را دقیق‌تر انجام می‌دادم.

- جناب امیری! از چند سالگی احساس کردید به عنوان مرد شماره یک خانواده باید پشت و پناه مادر و خواهرتان باشید؟

- از همان کودکی که فهمیدم ما از نعمت پدر بی‌بهره‌ایم دوست داشتم نقطه‌ی اتکای مادر و خواهرم باشم. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم این حس هم با من بزرگ‌تر می‌شد. از زمانی که بحث ازدواج خواهرم مطرح شد این حس را خیلی جدی‌تر داشتم. بعد از ازدواج خودم این حس برایم خیلی پررنگ‌تر شد. احساس می‌کردم الان یک جور دیگر روی من حساب می‌شود. از سال ۱۳۹۲ که خودم ازدواج کردم واقعاً این حس برایم فوق العاده مهم‌تر و پررنگ‌تر شد.

برای خواهرم من همیشه خیلی مهم بودم و نظرم هم خیلی مهم بود. ایشان از من بزرگ‌تر است و همیشه فوق العاده هوای مرا داشته و دارد. حتی جاهایی که مطمئن بود او دارد درست می‌گوید حرف مرا به نظر خودش ترجیح می‌داد.

این مسئله باعث می‌شد من خیلی بیشتر مراقب باشم. مسئولیت پذیری من در جهات مختلف بالاتر می‌رفت. شرایط باعث می‌شد من بزرگ بشوم. مثلاً بحث ازدواج خواهرم که مطرح شد مادرم موضوع را با من در میان گذاشت. من نظر خواهرم - سمیه - را خواستم.

ایشان گفت:« هر طور که تو تصمیم می‌گیری من عمل می‌کنم. اصلاً فراموش نمی‌کنم آن شب خواستگاری ایشان گرچه مادرم، دایی‌ام، عمویم و بزرگان ما حضور داشتند اما

بخش‌های مهم تصمیم‌گیری را به عهده‌ی من گذاشتند. ما یک بحث‌هایی درون خانوادگی داشتیم که آن‌ها مسئله و حکایت خودشان را داشتند. اما آن شب به هر حال همه منتظر شنیدن یک نظر واحد از خانواده‌ی ما بودند. آن‌جا من احساس کردم یکی از نقش‌های حفاظتی من از الان تا وقتی که زنده‌ام دارد رقم می‌خورد. هم برادر بودم و هم در جایگاه فرد شماره یک خانواده باید صحبت می‌کردم و نشان می‌دادم ما داریم به عنوان یک سیستم هماهنگ حرف می‌زنیم و قرار است به حرف‌مان عمل بکنیم. در نظر بگیرید آن زمان من ۲۲ ساله بودم. واقعاً در آن سن و سال ایفای این نقش برایم سخت بود. من اصلاً تجربه‌ای نداشتم. نمی‌دانستم در چنین جمع و جایگاهی باید چگونه حرف بزنم و چگونه بهترین نسخه‌ی خودم را ارائه بدهم که گویای تمام خواسته‌های ما باشد. برای منی که اصولاً شنونده‌ی فعالی هستم تا گوینده و تا درباره‌ی انجام تصمیم‌هایم مطمئن نشوم صحبت نمی‌کنم شب خواستگاری خواهرم برایم شب دشواری بود. آن شب من باید یک سری جمع‌بندی‌ها را بیان می‌کردم. با این وجود یکی از شب‌هایی بود که حقیقتاً می‌گفتم ای کاش پدرم الان در این مجلس حضور داشت. فکر می‌کردم اگر پدرم حضور داشت چقدر کار من ساده‌تر بود و مسئولیت من کمتر می‌شد. علی رغم احترامی که برایم قائل بودند من باید با کمال احترام نظرهای‌مان را می‌گفتم و سعی می‌کردم این کار را انجام بدهم.

- پیش آمد که باز هم در چنین جایگاهی قرار بگیرید که بگویید ای کاش الان پدر این‌جا بود و چقدر کار و مسئولیت من ساده‌تر می‌شد؟

- بله. دقیقاً روز خواستگاری خودم این اتفاق افتاد. لحظات، دقایق و ساعات خیلی سختی بر من و برای من سپری می‌شدند. عمیقاً احساس می‌کردم ای کاش پدرم کنارم بود آن زمان من ۲۵ ساله بودم. سر کار رفته بودم. با لطف مادر یک واحد کوچک و یک خودرو خریده بودم. در شب خواستگاری و به قول معروف شب بله برون عمیقاً احساس می‌کردم ای کاش الان پدرم همراهم بود. واقعاً این احساس باعث شد برای چند دقیقه تمرکزم را از دست بدهم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره بر خودم مسلط بشوم و به قول معروف خودم را دوباره احیا بکنم. با خودم گفتم؛ سجاد! الان پدر دارد تو را می‌بیند. این جمع را می‌بیند. بگذار ایشان هم خوشحال باشد. با این دلگرمی دوباره بر خودم مسلط شدم.

باور می‌کنید هیچ وقت ننشسته بودم و با این وضوح درباره‌ی خودم، پدرم و احساساتم گفتگو بکنم؟

- بله. باور می‌کنم. فکر نمی‌کنید بهتر شد که در این باره گفتگو کردید؟

- چرا. اما این‌ها اغلب واگویه‌های تنهایی‌های من هستند؟

- چرا واگویه؟

- چون وقت‌هایی که خواهرم سمیه و مادرم هستند گفتگو درباره‌ی این مسائل به اشک و اندوه آمیخته می‌شود و طبعاً این‌ها مرا رنج می‌دهد. نمی‌خواهم با مرور بلند بلند واگویه‌های تنهایی‌هایم داغ دل خواهر و مادرم را تازه‌تر بکنم. می‌دانید جای درد همیشه درد می‌کند. این داغ برای ما هیچ وقت کهنه نشده است. شاید خیلی‌ها باور نکنند ولی جای این درد و داغ هنوز درد می‌کند و در دل ما می‌سوزد. اما الان که به لطف این گفتگو با این حال غریب روبه‌رو گردیده‌ام واقعاً بدون تعارف سبک‌تر و آرام‌تر شده‌ام.

یکی از مشکل‌های بزرگی که همیشه با آن روبه‌رو بودم همین بود. معمولاً درباره‌ی مشکلات جاری‌ام هم صحبت نمی‌کنم. درباره‌ی این مسئله که به طریق اولی اصلاً نه می‌شد و نه می‌خواستم به این تفصیل حرف بزنم و خاطراتم را بگویم.

- جناب امیری! اگر فکر کنیم پدرتان الان این‌جاست پس از گذر از این امواج طوفان خیز درباره‌ی این انتخابی که کرده است و دل به خطر زده است و شما را با این سرنوشت روبه‌رو نموده است دوست دارید به ایشان چه بگوئید؟

- قطعاً هم از سر عقلانیت و هم از سر احساس و احترام جلوی پای‌شان بلند می‌شوم. دست در گردن‌شان می‌اندازم. گونه‌ها و شانه‌های‌شان را می‌بوسم و به ایشان می‌گویم: پدر! من پدر شده‌ام. می‌دانم دل کندن از فرزند چقدر دشوار است. احساس می‌کنم خیلی مردی. گذشتن از خانه و خانواده به خاطر انجام وظیفه‌ای به این دشواری کار هر کسی نیست.

- آقای امیری! شده دل‌تان بخواهد به قول معروف پدر پیشگی کنید و شما هم نظامی بشوید؟

- بله! من زمانی عاشق نظام و نظامی‌گری بودم. در کنکور برای دانشگاه افسری امام علی(ع) و دانشگاه افسری امام حسین(ع) پذیرفته شدم اما نرفتم.

- چرا؟

- مادرم به من نگفت نرو. فقط به چهره‌ی مادرم نگاه کردم. توجه بفرمائید فقط به چهره‌ی مادرم خیره شدم. احساس کردم خاطر جمع نیست. در چهره‌ی مادرم اضطراب و استرس را می‌دیدم.

با این که چند روز برای انجام مصاحبه و سیر مراحل آن دانشگاه‌ها به تهران رفته بودم، مصاحبه و معاینات را گذرانده بودم و اسمم نیز در لیست قبولی اعلام شده بود، اما صرفاً به خاطر احساسی که از نگاه کردن به چهره‌ی مادرم داشتم قبل از اعزام انصراف دادم. علی رغم این که عاشق نظام و نظامی‌گری بودم به خاطر نگاه کردن به صورت مادرم پا روی دلم گذاشتم. برای همین است که با احترام به پدرم می‌گویم: خیلی مردی! علاقه، اعتماد به نفس، تعهد، دل و جرأت، ایثار و از خود گذشتگی عجیبی داشته است که بین انجام وظیفه و ماندن کنار عزیزانش، انجام وظیفه را انتخاب کرده است.

گاهی اتفاق می‌افتد و انسان مرگ را جلوی چشم خودش می‌بیند. آن لحظه آدم فکر می‌کند بعد از من برای عزیزانم چه اتفاقی رخ می‌دهد و اگر امکان داشته باشد از پنجه درافکندن با مرگ دوری می‌کند. اما این‌که در مقام انتخاب قرار بگیری و بین ماندن پیش عزیزانت و پنجه در افکندن با مرگ، با مرگ پنجه در پنجه در افکندن را آگاهانه انتخاب بکنید دل بزرگ و غیرت و مردانگی غیر قابل وصفی می‌خواهد. شاید باورپذیر نباشد کسی پیدا شده است بین مرگ و عزیزانش مرگ را انتخاب کرده است. هر کس هم بشنود و باور نکند حق دارد. اما شده است. تاریخ ما شاهد تکرار این لحظات در جای جای آب و خاک و آسمانش بوده است.

من به ماجرای اسارت و شهادت پدرم طبق شنیده‌هایم نمی‌پردازم و می‌گذارم آن را هم-رزمان پدرم بیان بکنند. ما در داستان‌ها، اساطیر و افسانه‌های‌مان خوانده‌ایم افرادی پیدا شده‌اند که از جان‌شان در راه آرمان و وطن گذشته‌اند. اما الان خودم جا مانده مردی هستم که بین انتخاب ماندن پیش عزیزانش و جان فدا کردن در راه وطن و عقیده‌اش با مرگ پنجه در پنجه شدن را برگزیده است. برای همین پیش پای پدرم برمی‌خیزم دست در گردن ایشان می‌اندازم. گونه‌ها و شانه‌هایش را می‌بوسم و می‌گویم: بابا خیلی مردی!

امیدوارم پدرم همین مقدار کم گویی مرا به عنوان ادای دین بپذیرد و بر من ببخشاید و همین مقدار هم به کار هم روزگاران و آیندگان‌مان بیاید...

گفتگو با حاج بهمن امیری، برادر شهید جهانگرد امیری

- بزرگوار ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بسم الله الرحمن الرحیم. من بهمن امیری فرزند عابدین، ۶۵ ساله، کشاورز، ساکن دهستان کندوله روستای چشمه غلام ویس، برادر بزرگ شهید جهانگرد امیری هستم. پدرم شش پسر و شش دختر از دو ازدواج داشته‌اند. این پسرها عبارتند از: آقایان حسن، ناصر، بهمن، سیروس، چنگیز و جهانگرد. دخترها هم عبارتند از: خانم‌ها صورت، کبری، مصری، شاه زنان، عدالت و فرنگیس.

از برادرهایم دو نفر الان در قید حیات نیستند. برادر بزرگم به اسم حسن آقا که از همه‌ی ما بزرگ‌تر بودند در اثر تصادف از دنیا رفتند. شهید جهانگرد هم که در زمان اسارت‌شان در عراق به شهادت رسیدند. مرحوم حسن آقا، شهید جهانگرد، آقا سیروس و من برادرهای تنی هستیم. خواهر تنی نداریم. ما خیلی هم با هم ارتباط خوبی داریم. الان من و برادر دیگرمان سیروس در روستا هستیم و کار کشاورزی انجام می‌دهیم. البته سرپرستی زمین‌های برادرهایم، باغ‌های‌شان یا زمین و باغ همین برادر شهیدم کلاً با من است. آن‌قدر رابطه‌ی خانوادگی ما خوب است که بندگان خدا سرپرستی امور کارهای‌شان را به من سپرده‌اند. واقعاً تنی یا ناتنی بودن بین ما مطرح نبوده و نیست.

- جناب امیری! شهید جهانگرد از کودکی تا پایان تحصیلات ششم ابتدایی روستا بود؟

- بله در روستا بود ولی بعد از پایان تحصیلات ششم ابتدایی برای ادامه تحصیل پدرم شهید جهانگرد را همراه مادرمان به کرمانشاه فرستاد. در همین محله‌ی دروازه‌ی چوب فروش‌های

فعلی کرمانشاه، برای‌شان خانه‌ای گرفته بود. این خانه دقیقاً روبه‌روی خانه‌ی سید حشمت بود.

شهید جهانگرد تا پایان دوره‌ی راهنمایی در کرمانشاه درس خواند. وقتی به قول معروف مدرک سیکل را از مدرسه‌ی سروش گرفت گفت: « به ارتش علاقه دارم و می‌خواهم وارد ارتش بشوم.»

مرحوم پدر ما گفت:« من دوست دارم به تحصیل خودت ادامه بدهی. ما به کار کردن تو نیازی نداریم. می‌توانی درس بخوانی یا کار کشاورزی انجام بدهی یا شغل دیگری انتخاب بکنی. اما اگر به ارتش علاقه داری ما مانع تو نمی‌شویم. انتخاب با خودت.»

اما شهید جهانگرد واقعاً از سر علاقه‌ی شخصی تصمیم گرفته بود به ارتش برود.

- شهید جهانگرد امیری چه سالی وارد ارتش شدند؟ به خاطر دارید؟

- بله! فکر می‌کنم سال ۱۳۵۹ بود که ایشان برای دوره‌ی درجه‌داری وارد ارتش شدند انقلاب تازه پیروز شده، جنگ تازه شروع شده بود. من به شهید جهانگرد گفتم: عزیز من! جنگ است. فعلاً به درس‌ات ادامه بده. نهایتاً به خدمت سربازی برو. ما که مشکل شغل و کار نداریم. کار دیگری را انتخاب کن. اگر به کار و شغل دیگری علاقمند نبودی دست کم با درجه‌ی افسری به ارتش برو.

اما ایشان گفت:« من برای انتخاب شغل نگران نیستم. الان هم به خاطر شغل نیست که می‌خواهم به ارتش بروم. اولاً به ارتش علاقمند هستم و به نظامی‌گری علاقه دارم. ثانیاً الان جنگ است و می‌خواهم برای دفاع از وطنم به ارتش بروم. رفتن من الان واجب‌تر است.»

من گفتم: این حرف آخر توست؟

شهید جهانگرد گفت:« بله! دوست دارم بروم.»

حقیقتاً چون جنگ بود و ما احتمال هر اتفاقی را در خلال جنگ محتمل می‌دانستیم دوست داشتیم ایشان را از رفتن منصرف بکنیم یا دست کم رفتن ایشان را به تأخیر بیندازیم. اما

چون شهید جهانگرد واقعاً از سر علاقه‌اش به نظامی‌گری و خدمت به وطن می‌خواست زودتر به جبهه برود، این کار را مصمم انجام داد. البته به دوستانش هم گفته بود. دو دوست صمیمی به نام‌های: «علی حسین امیری» و «مصطفی فخری» داشت که آن‌ها هم به شهادت رسیدند.

- جناب امیری! شهید جهانگرد چگونه اخلاق و رفتاری داشت؟

- خیلی خون‌گرم بود. چه با من، چه با برادرهای دیگرمان و چه با خواهرهای‌مان فوق العاده میانه‌ی خوبی داشت. شاید باور نکنید به محض این‌که استخدام شد تمام حقوقش را خرج خانه می‌کرد. خیلی حواسش به مادرمان بود. خیلی دست و دل‌باز بود. بین مردم هم همین اخلاق را داشت. از بچگی با خودمان و با مردم واقعاً با مهر و محبت رفتار می‌کرد. روحیه‌ی بزرگ‌منشانه و مردمدارانه‌ای داشت.

سال ۱۳۵۹ وسیله کم بود و در آن منطقه فقط ما تراکتور داشتیم. آن وقت همین شهید جهانگرد خیلی بزرگ نبود. اما هم بلد بود و هم می‌توانست با تراکتور کار بکند. گاهی کسی می‌آمد خوش حساب نبود ما می‌گفتیم: جهانگرد جان! برای فلانی کار نکن. خوش حساب نیست.

اما جهانگرد می‌گفت:« کارش لنگ است. من برایش کار می‌کنم که کارش لنگ نماند. می‌خواهد خوش حساب باشد یا خوش حساب نباشد. خدا بزرگ است.»

این‌طور روحیه‌ای داشت. واقعاً دنبال راه انداختن کار مردم بود. در بند پول و نفع و ضرر آن لحظه‌ی خودش نبود. خیلی مردم‌دار بود. روح هر دوی‌شان شاد! خیلی از این نظر روحیه‌اش به پدرمان رفته بود. ما از پدرمان این انتظار را داشتیم چون هم کدخدا بود و هم جهاندیده. آن زمان نزدیک ۸۵ سال سن داشت. اما آن زمان شهید جهانگرد نوجوان بود. ولی دست و دل‌باز بود و روحیه‌ی جوانمردی داشت و دست به خیر بود.

من الان که در این سن و سال هستم، طبیعتاً به خاطر سن و سالی که از خدا عمر گرفته‌ام به تجربه درک کرده‌ام هر کسی نمی‌تواند از مال دنیا و پول بگذرد. یک ذات و دل خاص و

بزرگ می‌خواهد، شهید جهانگرد این ذات، دل و وجود را داشت. نمی‌خواهم بگویم از پول، مال و ثروت بدش می‌آمد. نه؛ قدر مال، پول و ثروت را می‌دانست اما بنده‌ی آن‌ها نبود. حتی نسبت به حقوق خودش هم همین طور رفتار می‌کرد. برای بخشش و کار خیر دست و دلش نمی‌لرزید.

- جناب امیری! شما می‌دیدید که وضع جنگ دارد عجیب‌تر می‌شود. شده بود به ایشان بگویید که آقا جان! تو دین خودت را ادا کرده‌ای. استعفا بده و بیا کار دیگری انتخاب بکن.

- حقیقتاً بله. ما به ایشان می‌گفتیم:« برادر من! الحمدلله ما آن‌قدر باغ و زمین کشاورزی داریم که اگر تو نیز بیایی روی آن‌ها کار بکنی هیچ کدام‌مان لنگ نمی‌مانیم. کافی است؛ به قدر ادای دین و انجام وظیفه ات جبهه بوده‌ای. دیگر به جبهه نرو.»

اما شهید جهانگرد می‌گفت:« اصلاً بحث کار و نوع شغل نیست. بحث مقدار و اندازه ادای دین نیست. دفاع از همین زمین، آب، خاک، ایمان و عقیده است. من علاقمند هستم که تا پایان خدمتم در همین لباس بمانم.»

بعداً که شهید جهانگرد به شهادت رسید، دوستان ایشان به ما می‌گفتند:« جهانگرد پیش ما می‌گفت: دنیا آخرش مرگ است. انسان وقتی در جوانی و برای یک هدف بمیرد ارزشمند است و نامی از او باقی می‌ماند. نه وقتی پیر است و در رختخواب بمیرد.»

ببینید! این حرف‌ها را به ما نمی‌گفت که ما نگران بشویم. این را در جمع دوستان خودش گفته بود. بعدها آن‌ها به ما می‌گفتند. جهانگرد از همان نوجوانی و جوانی روحیات خاص خودش را داشت.

- جناب امیری! می‌دانستید شهید جهانگرد کدام لشکر و کدام تیپ خدمت می‌کردند؟

- بله از زمان استخدام پی‌گیر احوالش بودم. خاطرم هست که مدتی پادگان صالح آباد کرمانشاه آموزش دید. بعد او را به تیپ ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه دادند. مدتی فرمانده گروهان ۱۸۴ تیپ ۲ بود. مدتی فرماندهی pmp بود. البته این‌ها را از دوستانش می‌شنیدیم.

- یعنی از خود شهید امیری نمی‌پرسیدید شما کجا هستید و کارتان چیست؟

- چرا، می‌پرسیدیم. اما معمولاً می‌گفت:« من درجه دارم و مثل همه درجه دارها باید بروم خدمت بکنم.» خیلی مسئله را برای ما باز نمی‌کرد. شاید حال ما را مراعات می‌کرد. البته از زمان بچگی، نوجوانی و جوانی هم آدم پرحرفی نبود. رازدار و امانت‌دار بود. از این نظرها واقعاً می‌شد روی رفتارش حساب کرد.

- جناب امیری! جدای از این‌که شهید جهانگرد امیری برادرتان بودند، اگر بخواهید ویژگی‌های بارز اخلاقی ایشان را نام ببرید می‌گویید چطور بودند؟

- واقعاً و بدون تعارف نسبت به خودم عرض می‌کنم، در حق دیگران نسبت به من واقعاً و بدون اغراق ده‌ها بار بهتر بود. ببینید! در محیط روستا همه با هم آشنا و فامیل هستیم. من که می‌خواهم کاری انجام بدهم می‌گویم حق کار من این مقدار است. اما شهید جهانگرد اصلاً این‌طور نبود. وقتی کارش را انجام می‌داد و به او می‌گفتند:« چقدر باید پول بدهیم؟» جهانگرد می‌گفت:« من کارم را انجام داده‌ام. می‌خواهید پول بدهید بروید با پدرم حساب بکنید. از من خداحافظ.»

ببینید! این حرف مال زمانی است که پول خیلی ارزش داشت و این برخورد شهید جهانگرد هم به این خاطر نبود که ارزش یا قدر پول را نمی‌دانست. می‌خواست آن‌ها در معذورات قرار نگیرند و بیایند با پدرم حرف بزنند بلکه تخفیف هم بگیرند. این رفتار به خاطر دست و دل‌بازی، مردمداری، امانت‌داری و رازداری‌اش بود. وقتی هم به ارتش رفت باز همین رازداری و امانت داری را نسبت به اموال و رازهای ارتش داشت. همین بذل و بخشش را هم در رفتار کاری‌اش به خرج می‌داد. عرض کردم ما حاضر بودیم به خدمت نرود. می‌دانستیم جنگ اسارت، مجروحیت و شهادت دارد. ولی خود شهید جهانگرد که از ما

بیشتر این‌ها را می‌دانست می‌گفت:« من دوست دارم تا آخر خدمتم در این لباس باقی بمانم.»

- جناب امیری! می‌شد که شهید جهانگرد امیری با لباس نظامی به روستا بیاید؟

- اصلاً. باور بفرمایید اصلاً با لباس نظامی به روستا نیامد. همیشه لباس شخصی می‌پوشید.

- نمی‌گفتید چرا با لباس نظامی نمی‌آیی؟

- چرا، اما ایشان می‌گفت:« این لباس کار در محل خدمت است. همان‌طور که با لباس شخصی نمی‌شود به محل خدمت رفت با لباس خدمت و محل کار هم نمی‌شود جایی رفت. از نظر اخلاق درست نیست. من این‌جا که در مأموریت نیستم.» به قول معروف اهل به رخ کشیدن خودش واقعاً نبود. برای لباس خدمتش ارزش خاصی قائل بود.

- آقای امیری! پیش آمده بود شهید جهانگرد امیری خیلی دیر به مرخصی بیاید دلواپس ایشان بشوید و بروید سراغ‌شان را بگیرید؟

- بله. اتفاقاً زمانی که در منطقه‌ی کوره موش خدمت می‌کرد مدت زیادی از زمانی که باید می‌آمد گذشته بود. من رفتم بلکه از وضعیت جهانگرد خبری بگیرم با دردسر و توسط یکی از آشنایان خودم را به آن منطقه رساندم. با زحمت مرا به محل خدمت جهانگرد بردند. من شب پیش ایشان ماندم تا مرخصی گرفت و فردا با هم برگشتیم.

- جناب امیری! شهید جهانگرد امیری می‌دانست سراغ ایشان می‌روید؟

- نه! آن زمان حتی امکان تلفن زدن هم نبود که بتوانیم به ایشان خبر بدهیم. اما چون دل نگران و دلواپس‌شان بودیم من خودم رفتم و یکی از اقوام‌مان را که در آن منطقه دژبان بود پیدا کردم. بعد توسط خودروی ایشان تا محل خدمت و داخل چادرشان رفتم و شب را کنارشان ماندم. آن‌قدر متعجب شده بود که گفتن ندارد. وقتی خیالش راحت شد که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط رفته‌ام از سلامتی ایشان خبر بگیرم دوستانش را به چادر خودش

دعوت کرد و شاید تا ساعت سه صبح بیدار ماندیم. آن‌جا هم باز مردمدار بود. کلی دوست و آشنا داشت.

یک مسئله‌ی جالب آن‌جا این بود که منطقه شلوغ بود. صدای انفجار می‌آمد. از روی سرمان گلوله رد می‌شد. من واقعاً جا می‌خوردم ولی برای آن‌ها همه چیز عادی بود. من تعجب می‌کردم که این‌ها چه دل و جرأتی دارند که در این‌جا خدمت می‌کنند و از این متعجب بودم که چرا جهانگرد هیچ کدام از این‌ها را برای‌مان آن طور که باید و شاید تعریف نمی‌کند.

بینید! این خاطره به سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ برمی‌گردد.

- چند روز به شهید جهانگرد مرخصی دادند؟

- فکر می‌کنم پنج روز.

- شما که این صحنه‌ها را با چشم خودتان دیدید باعث نشد دوباره به شهید جهانگرد پیشنهاد بدهید از رفتن به جبهه منصرف بشود؟

- چرا، من دوباره به ایشان گفتم: عزیزم! برگرد. کار دیگری برای خودت دست و پا کن. روی زمین‌ها کار کن و روی سر زن و بچه‌ات بمان.

اما شهید جهانگرد گفت:« نمی‌شود! من باید برگردم اگر من برنگردم چهار نفر دیگر هم برنمی‌گردند. خُب دشمن تا جایی که بتواند جلوتر می‌آید.»

- آن زمان چه حسی نسبت به شهید جهانگرد داشتید؟

- حقیقتاً هم به او افتخار می‌کردم و هم برایش نگران‌تر شده بودم. واقعاً می‌ترسیدم من تا آن روز درباره‌ی جنگ و جبهه چیزهایی شنیده بودم اما برای چند ساعت خودم آن‌جا را تجربه کردم دیدم در جنگ خدمت کردن دل و جرات و روحیه عجیبی می‌خواهد که کار هر کسی نیست. این درحالی بود که به من اجازه ندادند به خط اول- جایی که شهید جهانگرد بود- بروم. بی‌سیم زدند او به عقب‌تر، جایی که من بودم آمد.

من به جهانگرد گفتم: این‌جا کجاست؟

گفت:« خط دوم ماست. این‌جا پشت جبهه است.»

من واقعاً یک مقدار که نه، خیلی بیشتر ترسیدم. آن‌جا متوجه شجاعت، شهامت، علاقه، اراده، ایمان و هدف شهید جهانگرد شدم. آن‌جا من فهمیدم واقعاً جهانگرد به این شغل علاقه دارد. چون حقوق او آن زمان به ماهی ۲۰۰۰ تومان نمی‌رسید. او کار مرا بلد بود و می‌توانست بیاید و روی زمین کار بکند. اما من کار او را بلد نبودم. این‌جا بود دقیقاً متوجه نیت قلبی جهانگرد شدم. در حالی که می‌توانست همان حقوق و بیشتر از آن را روی زمین خودمان در بیاورد و شب هم پیش خانواده‌اش باشد، دیدم این از خود گذشتگی کار هر کسی نیست.

- جناب امیری! به نظرتان با وجود تمام این صحبت‌های شما، چرا شهید جهانگرد منصرف نشد و دوباره به جبهه برگشت؟

- فقط من نبودم که به او گفتم. حتی خانواده و دوستانش هم به او گفتند. اما به نظر من واقعاً برای دفاع از آب، خاک، وطن، ایمان و به خاطر هدفش بود که کوتاه نیامد و برگشت. درست هم می‌گفت. می‌گفت:« من نروم دیگران هم نمی‌روند. خُب دشمن تا همین دم خانه‌مان می‌آید.»

- جناب امیری! دوستان و مردم شهید جهانگرد امیری را به کدام ویژگی او می‌شناسند؟

- بیشتر از همه به مردمداری و شجاعت او. خیلی مردم‌دار بود. مردم به ما مراجعه می‌کردند که کاری برای‌شان انجام بدهیم. می‌دیدیم اگر جهانگرد بود دوست داشتند او برود و کارشان را انجام بدهد. جهانگرد با همه راه می‌آمد. چه خودشان بودند و چه نبودند کارشان را به بهترین شکل انجام می‌داد. همین وجدان کاری را برای انجام کار ارتش هم من می‌دیدم که صد برابر دارد که به آن اشاره کردم.

به نظر من که برادر شهید جهانگرد هستم یکی از ویژگی‌های شهید جهانگرد رعایت حرمت بزرگ و کوچک بود. ما داخل خانواده یاد گرفته بودیم احترام به سلسله مراتب را رعایت بکنیم. وقتی جهانگرد داخل ارتش رفت این رفتارش پررنگ‌تر هم شده بود.

- جناب امیری! چطور متوجه شدید که شهید جهانگرد امیری مفقودالاثر شده‌اند و چه کار کردید، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- بله. بعد از شروع عملیات آخر جنگ، عملیات مرصاد؛ دیگر از جهانگرد خبری نشد. عده‌ای می‌گفتند:« جهانگرد اسیر شده است.» عده‌ای می‌گفتند:« جهانگرد مفقودالاثر شده است.»

من و پدرم دوام نیاوردیم. گفتیم باید دنبالش برویم بلکه از او خبری به دست بیاوریم. پسرعمه‌ایی به اسم «مهدی امیری» داشتیم که الان در قید حیات نیستند. ایشان هم ارتشی بودند. این بنده‌ی خدا منطقه را بلد بود. رفتیم به ایشان گفتیم حال قضیه به این شکل است. حالا می‌خواهیم برویم و دنبال جهانگرد بگردیم بلکه خبری از او به دست بیاوریم. به هر حال این پسرعمه‌ی بنده‌ی خدا را راه انداختیم و ذره ذره جلو رفتیم. تمام آن منطقه تا روستای «تَق و تُق» را در حوالی گیلان غرب گشتیم. در آن بگیر و ببند حمله‌ی مرصاد من، پدرم، دیگر اقوام و اعضای خانواده این منطقه را جستجو کردیم. چیزی نمانده بود خودمان هم به اسارت دشمن در بیاییم.

یکی از این نیروهای ارتش روی سرمان فریاد کشید و گفت:« این‌جا چه کار می‌کنید؟ نیروهای دشمن دو کیلومتر جلوتر هستند. برنگردید کافی‌ست لاستیک ماشین‌تان پنچر بشود اسیر می‌شوید.»

دشمن اطراف جاده را می‌زد ولی خود جاده را نمی‌زد وگرنه همه‌ی ما شهید می‌شدیم. به هر حال ساعت ۹ شب بود که ما به اسلام آباد غرب رسیدیم و از اسلام آباد غرب بیرون زدیم. ساعت ۹:۱۵ دقیقه اعلام شد اسلام آباد غرب را گرفته‌اند.

فردای آن روز دوباره خودمان را به منطقه رساندیم. با هزار زحمت تا گردنه‌ی چهار زبر رفتیم ولی هر کاری کردیم اجازه ندادند از گردنه جلوتر برویم و ما را برگردانند. در هر حال هر تقلایی کردیم از شهید جهانگرد خبری نبود که نبود.

آن زمان هم مثل امروز به این فضای اخبار و اطلاعات دسترسی نبود. همه‌ی خانواده‌هایی را که از عزیزان‌شان خبر نداشتند در سالن نمایش شهرداری مرکزی کرمانشاه جمع می‌کردند و آن‌جا فیلم لحظه‌ی اسارت اسرای ایرانی را برای‌مان نمایش می‌دادند شاید بتوانیم عزیزان‌مان را شناسایی بکنیم. ما آن‌جا هرچه این فیلم را نگاه می‌کردیم شناسایی شهید جهانگرد برای‌مان ممکن نبود.

یک آشنایی داشتیم. ایشان گفت:« این طور نمی‌شود. سعی می‌کنم یک کپی از این فیلم را بیاورم که در منزل با دقت آن را نگاه ببینید. بلکه بتوانید جهانگرد را شناسایی بکنید.» خلاصه فیلم را برای‌مان آوردند. ما منزل خواهر زن داداشم آن فیلم را چندین بار با دقت دیدیم. متوجه شدیم بعد از سه روز عراقی‌ها آمده‌اند و منطقه را با هلی‌کوپتر بررسی کرده‌اند. این‌ها حدوداً بین ۱۷ تا ۲۰ نفر خودشان را استتار کرده بودند. هلی‌کوپتر عراقی روی سرشان دور می‌زد. نیروهای عراقی پایین آمدند این‌ها را محاصره کردند و همه را به اسارت درآوردند و با خودشان بردند.

با بازنگری این فیلم برای مان معلوم شد که جهانگرد به اسارت درآمده است. اگر بگویم دنیا برای‌مان به آخر رسیده بود شاید باور نکنید. ولی واقعاً برای‌مان دنیا به آخر رسیده بود.

- جناب امیری! ارتش جمهوری اسلامی ایران خبر اسارت شهید جهانگرد امیری را به شما نداد؟

- چرا بعد از یک مدت که ما پیگیری کردیم از طرف ارتش هم به ما گفته شد به احتمال زیاد ایشان به اسارت درآمده است. اما خبر دقیق و بیشتری نداشتند که به ما بدهند.

- جناب امیری! در این مدت بی‌خبری بر شما و خانواده‌ی شهید جهانگرد چه گذشت، خاطره‌ی خاصی از آن زمان و آن وضعیت دارید؟

- بله هر چقدر بگویم سخت است نه می‌توانم آن سختی را بیان کنم و نه باورپذیر است. اصلاً حال و هوای خانه و خانواده‌های‌مان به هم ریخت. وقتی برای ما قطعی شد که جهانگرد به اسارت درآمده است حال و روز ما کمتر از حال روز خانه و خانواده‌ای که عزیزشان را از دست می‌دهند نبود. ما یک مراسم گرفتیم که در واقع مراسم عزا بود. حالا ما و خانواده سردرگم بودیم. یک چشم‌مان گریه بود و یک چشم‌مان خنده. به قول معروف چشم‌مان می‌دید ولی دل‌مان باور نمی‌کرد. چون در بی‌خبری کامل بودیم و می‌گفتند:« اسرا برمی‌گردند.» ما هم دست به درگاه خدا امیدوار بودیم جهانگرد زنده باشد و برگردد.

جنگ تمام شد و به طور کامل در جامعه و بین مردم پیچید که اسرا برمی‌گردند. آن زمان می‌گفتند:« آزادگان برمی‌گردند.» کم کم به ۲۶ مرداد سال ۱۳۶۹رسیدیم و دیدیم واقعاً اسرا دارند دسته دسته برمی‌گردند. ما هم با خانواده از صبح می‌رفتیم پادگان الله اکبر اسلام آباد غرب و وقتی کاروان آزادگان می‌آمدند از آن‌ها جویای نام و نشان جهانگرد می‌شدیم. این‌جا هم باز ما بی‌خبر و بی‌نشان ماندیم.

- جناب امیری! آزادگان که برگشتند سراغ کسانی که احتمال می‌دادید شهید جهانگرد را بشناسند نرفتید؟

- چرا سراغ خیلی‌ها رفتیم. یکی از هم ولایتی‌های خودمان به نام آقای «علی امیری» بود. رفتیم احوال جهانگرد را از ایشان گرفتیم. این بنده‌ی خدا هم ارتشی بودند. یک هم ولایتی دیگرمان بود که الان در قید حیات نیستند به ایشان هم سر زدیم و باز جویای احوال جهانگرد شدیم. آدرس یکی دیگر از هم آسایشگاهی‌های جهانگرد را به اسم آقای «فرهاد کارگران» گرفتیم. ایشان بچه‌ی خیابان چوب فروش‌های کرمانشاه بود. رفتیم ایشان را دیدیم و باز درباره‌ی جهانگرد پرسیدیم.

همین دوستان جهانگرد که زمان اسارت با جهانگرد بودند به ما گفتند:« جهانگرد به خاطر یکی از سربازهای مشهدی‌اش با عراقی‌ها درگیر شده و نگهبان‌های بعثی هم تا جایی که جا داشته ایشان را ضرب و شتم کرده‌اند.» دو نفر از هم آسایشگاهی‌های آن زمان جهانگرد این را به ما گفتند.

من، خانواده و زن برادرم سراغ بیشتر کسانی که آدرس‌شان را می‌دادند و زمان اسارت هم آسایشگاهی جهانگرد بودند رفتیم. بعضی از آن‌ها چیزی را که درباره‌ی جهانگرد می‌دانستند به ما می‌گفتند. بعضی‌های‌شان هم به خاطر مراعات حال ما چیزی از آن‌چه درباره‌ی جهانگرد می‌دانستند به ما نمی‌گفتند. می‌گفتند:« ان‌شاالله ایشان هم برمی‌گردد.» خیلی‌های‌شان دل‌شان نمی‌آمد به ما بگویند جهانگرد با ما بوده است و به این دلیل به شهادت رسیده است.

وقتی ماجرای آمدن آزادگان تمام شد و دیگر آزاده‌ای نیامد دوباره به این بندگان خدا مراجعه کردیم. این بار بعضی از آن‌ها به دیگران می‌سپردند که واقعیت را به ما بگویند. باز هم سعی می‌کردند مستقیماً چیزی به ما نگویند. اما این بار دیگر برای ما مشخص شد که جهانگرد در اسارت به شهادت رسیده است. ما دوباره این‌جا عزادار شدیم. این بار دوباره ما مراسم فاتحه گرفتیم. حالا دیگر مراسم سوم، هفتم، چهلم و سال باید برگزار می‌شد.

حالا ما می‌دانستیم جهانگرد به شهادت رسیده است اما پیکر شهید جهانگرد برنگشته بود. ما یک شهید بی‌مزار داشتیم. از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۸۱ ما دچار این وضعیت بودیم. این حال و روز هر روز و پریشان حالی ما بود.

- چه کار باید می‌کردید که خبر درستی به دست بیاورید؟

- من دنبال پرونده‌ی جهانگرد بودم. می‌خواستیم مطمئن بشویم که واقعاً شهید شده یا خیر. به هر حال ما خبری را دهان به دهان شنیده بودیم. هنوز در دل‌مان کورسوی امیدی بود. با راهنمایی دوستان، همکاران جهانگرد و اقوام خودمان، خودم شخصاً به تهران رفتم. نامه‌ی پرونده‌ی شهید جهانگرد را پیدا کردند. دیدند که مشخصات فرستاده شده کامل و درست نیست. حتی هلال احمر به منطقه‌ی ما هم آمده بود. اما مشخصات آن‌ها با مشخصات ما مطابقت نداشت. پدر ما عابدین فرزند ملک محمد بود. اما آن‌ها دنبال جهانگیر عابدینی گشته بودند. چون این فرد شناسایی نشده بود پرونده شهید جهانگرد را به تهران برگردانده بودند. این اشتباه هم توسط عراقی‌ها رقم خورده بود. آن‌ها ظاهراً به جای نام و نام خانوادگی، نام فرد، پدر، پدربزرگ و جدش را ثبت می‌کنند و در این ثبت کردن هم اختلاف افتاده

بود. خوب طبیعی بود که در منطقه‌ی ما مردم کسی را به نام جهانگیر عابدینی نمی‌شناختند.

عراقی‌ها جهانگرد امیری را به اشتباه جهانگیر عابدینی ثبت کرده بودند. همین باعث شده بود بچه‌های هلال احمر ما به اشتباه بیفتند. آن‌ها به مرکز دهستان یعنی کندوله مراجعه کرده بودند. به همین خاطر اصلاً نتوانسته بودند به نتیجه برسند. همین اشتباه ساده هم آن‌ها را سرگردان کرده بود و هم باعث شده بود سال‌ها ما سرگردان و بدون خبر بمانیم.

در تهران به دفتر سازمان هلال احمر مراجعه کردم. آن‌جا ماجرای مان را برای یک کارمند بازگو کردم. آن بنده‌ی خدا ما را پیش رئیس آن مجموعه برد. دوباره ماجرای‌مان را برای ایشان توضیح دادند. ایشان به دو نفر از افرادشان گفت:« بروید و این پرونده را پیدا بکنید.» آن‌ها رفتند و بعد از مدتی پرونده‌ی جهانگرد را آوردند. عکس زمان اسارت روی پرونده بود. عکس لحظه‌ی شهادت جهانگرد در عراق روی پرونده‌اش بود. عکس را به ما نشان نداد. اما به ما گفت دو مرحله به منطقه شما آمده‌اند. پرسیده‌اند کسی به اسم جهانگیر عابدینی را می‌شناسید؟ کسی ایشان را نشناخته است. به همین دلیل پرونده به تهران برگشته است. آن‌جا آن بنده‌ی خدا گفت:« اسم پدر شما چه کسی است؟»

گفتیم: عابدین.

ایشان گفت:« اسم پدربزرگ شما چه کسی است؟»

گفتم: ملک محمد.

گفت:« این پرونده‌ی شماست.»

من آن‌جا دوباره عزادار شدم. آن بنده‌ی خدا از حال روز من فهمید در چه وضعیتی هستم. به کارمندهایش گفت:« ببرید کمی به ایشان رسیدگی بکنید.»

آن‌ها کمی از من پذیرایی کردند. حالم بهتر شد و خستگی‌ام و تا حدی ضعفم برطرف گردید. وقتی بر خودم مسلط شدم دوباره مرا به دفتر ایشان بردند. او پرونده‌ی شهید

جهانگرد را لاک و مهر کرد و آن را به من داد. به من گفت:« این پرونده‌ی برادر شماست. ایشان در زمان اسارت به شهادت رسیده است.»

- جناب امیری! شما باید با این پرونده چه کار می‌کردید؟

- باید این پرونده را می‌آوردم و تحویل ارتش می‌دادم تا بتوانیم این بار به عنوان یک شهید برای شهید جهانگرد مراسم بگیریم. من پرونده را به کرمانشاه آوردم و آن را تحویل ارتش دادم. ارتش کارهای اداری لازم را انجام داد و مراتب را به اطلاع بنیاد شهید رسانید. ما آمدیم و دوباره مراسم فاتحه گرفتیم. خیلی خیلی سخت بود. فکر کنید تمام آن مراسم از نو طی شد. داغ کهنه نشده‌ی ما دوباره تازه شد. این خاطره را بگویم بد نیست شاید تا حدی گویای آن‌چه بر ما رفته باشد.

وقتی ماجرای عملیات مرصاد پیش آمد ما برای سلامتی جهانگرد یک گوسفند نذر کردیم. این گوسفند بزرگ و سه ساله شد. واقعاً به عنوان یک گوسفند پیر قابل خوردن نبود. دل‌مان هم نمی‌آمد این گوسفند را قربانی بکنیم. به یک روحانی در منطقه‌ی خودمان مراجعه کردیم. گفتیم حکایت این گوسفند از این قرار است با این نذرمان چه کار بکنیم؟ آن بنده‌ی خدا گفت:« می‌توانید این گوسفند را بفروشید و آن را به چیز دیگری بدهید. یا پول را کنار بگذارید تا وضعیت‌تان تعیین تکلیف بشود و شما بتوانید نذرتان را ادا بکنید.»

ما گوسفند را فروختیم و یک گوساله‌ی کوچک خریدیم. گوساله بزرگ شد. به یک گاو ۴ یا ۵ ساله تبدیل شد ما این گاو را نگه داشته بودیم که جهانگرد برگردد جلوی پایش سر ببریم. اما در بر پاشنه‌ی دیگری چرخید و ما این گاو را در مراسم فاتحه‌ی شهید جهانگرد سر بریدیم.

آن زمان پدر و مادرم در قید حیات بودند. ببینید این ماجرا بر آن بندگان خدا چقدر سخت گذشته است. شهید جهانگرد بچه و پسر آخرشان بود. خیلی سخت به آن‌ها می‌گذشت. بر خانم و بچه‌هایش خیلی سخت‌تر می‌گذشت. تازه این پایان ماجرای ما نبود. چون هنوز پیکر شهید جهانگرد برنگشته بود.

- جناب امیری! پیکر شهید جهانگرد چه زمانی به ایران بازگشت، از آن ایام خاطره‌ای دارید؟

- بله از طرف ارتش به در منزل شهید جهانگرد آمده بودند. به زن داداشم گفته بودند:« فردا آماده باشید که شما را به مرز خسروی ببریم. پیکر شهید جهانگرد امیری همراه چندین پیکر دیگر برگشته است.»

سال ۱۳۸۱ بود. زن برادرم گفته بود:« من باید به خانواده‌ی خودم و برادرهای همسرم و خانواده‌ی ایشان خبر بدهم بیایند.»

آن‌ها گفته بودند:« فقط خودتان و بچه‌های شهید جهانگرد امیری می‌توانید بیایید. پیکر که به کرمانشاه آمد همه می‌توانند برای تشییع و تدفین بیایند.» متاسفانه به همین خاطر ما نتوانستیم به خسروی برویم. در آن مرحله ۵۷۰ پیکر شهید را تفحص کرده بودند و آن‌ها را در کاروان پیکر شهدا از مرز خسروی شهر به شهر به کرمانشاه منتقل کردند.

ما به صورت غیر رسمی به استقبال‌شان رفتیم. این مرحله هم سختی‌های زیادی داشت. فکر بکنید ما که برادر و خانواده‌ی شهید جهانگرد بودیم غریبانه‌تر به استقبال پیکر برادرمان رفتیم. تا بعد از یک دو روز به کرمانشاه رسیدند. از این پیکرها تعدادی در کرمانشاه باید تشییع می‌شدند و باقی باید از کرمانشاه به شهر و دیار خودشان منتقل می‌گردیدند.

پیکر شهید جهانگرد و چند شهید دیگر روی یک تریلر در مسجد جامع کرمانشاه بود. ما دَرِ مسجد جامع کرمانشاه ماندیم تا صبح زود بتوانیم پیکر شهید جهانگرد را به گلزار شهدا تشییع بکنیم.

صبح ارتش آمد و پیکر شهید جهانگرد همراه پیکر چند شهید دیگر کرمانشاهی در ازدحام جمعیت تا گلزار شهدای کرمانشاه طی مراسم نظامی ارتش و عزاداری ما و مردم تشییع شد. آن روز در خود کرمانشاه پیکر شهید جهانگرد و شش شهید دیگر بعد از ۱۴ سال تشییع و تدفین شدند. انصافاً ارتش برای مراسم سنگ تمام گذاشت.

من خودم داخل قبر رفتم و پیکر شهید جهانگرد را خودم گرفتم و به خاک سپردم. سجاد آن زمان بچه بود. آن‌قدر مرا قسم داد که یک لحظه پیکر پدرش را به او نشان بدهم. من به اقوام سپردم نگذارند زیاد نزدیک بشود. فقط برای این‌که دلش آرام بگیرد یک آن پیکر پدرش را به سجاد نشان دادم و شهید جهانگرد را به خاک سپردم.

به هیچ زبان و با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانم غم و سنگینی آن لحظات را بیان بکنم. به هر حال ما دوباره عزادار شدیم و از نو مراسم فاتحه گرفتیم. مردم مثل تمام دفعات قبل بر ما منت گذاشتند و در تمام طول مراسم شانه به شانه‌ی ما آمدند. در مراسم سوم، هفتم، چهلم و سالگرد ما را همراهی کردند.این بار دل ما، پدر و مادرمان، همسر و بچه‌های شهید جهانگرد آرام گرفت. حالا به هر حال یک مزاری بود. می‌توانستیم سر مزار عزیزمان برویم. حالا دیگر شهید بی مزار ما مزار داشت. ما بودیم و خاک و اندوهی که داغش کم و کهنه نمی‌شد اما به هر حال از یک عمر چشم به راهی در آمدیم.

من تلاش کردم به زبانی ساده غمی بزرگ را بیان کنم. برای اولین بار بعد از سال‌ها من درباره‌ی شهید جهانگرد امیری حرف زدم. شاید بی سر و سامان بیان شده باشد اما این حکایت سال‌های بی سر و سامانی و چشم به راهی ما بود. امیدوارم به کار نسل آینده بیاید. ان‌شاالله هیچ کس دیگر، شاد و پشیمان نشود و چشم به راه نماند.

گفتگو با حاج صمد امیری برادرِ همسرِ شهید جهانگرد امینی

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید و نسبت‌تان با شهید جهانگرد امیری را بگوئید؟

- بله. بسم الله الرحمن الرحیم. بنده صمد امیری، ۷۵ ساله، دارای تحصیلات ششم قدیم، برادر همسر شهید جهانگرد امیری هستم.

- جناب امیری! از چه زمانی شهید جهانگرد امیری را می‌شناسید؟

- ما اصالتاً اهل یک منطقه هستیم. کمابیش خودش و خانواده‌اش را می‌شناختم. اما از وقتی که وصلتی پیدا کردیم ایشان و خانواده‌اش را دقیق‌تر شناختم.

پدرشان کدخدا «عابدین» مرد درست و سرشناسی بود. اهل روستای چشمه غلام ویس بودند. اصل و نسب داشتند. مرد مردم‌دار و متدینی بود. فضای روستا طوری‌ست که اگر کسی غل و غشی داشته باشد پنهان نمی‌ماند. به ویژه در منطقه‌ی ما، به خصوص این که ما از نظر مکانی شاید یک کیلومتر و از نظر زمان شاید ۱۰ دقیقه با هم فاصله داشتیم. طبیعتاً در این مسافت‌ها هیچ چیز پوشیده و پنهان نمی‌ماند.

ما کدخدا عابدین، خانواده و بچه‌هایش را به با تقوایی، با ایمانی و درست بودن می‌شناختیم. از سال ۱۳۶۳ که مرحوم شهید جهانگرد وارد خانواده‌ی ما شد ما خودش و خانواده‌اش را بهتر شناختیم.

– شما مدت مدیدی شهید جهانگرد امیری را می‌شناختید. ایشان چه ویژگی‌های خاص، برجسته و قابل توجهی داشتند؟

- فکر بکنید! آن‌قدر نجیب و درستکار بود که ما ایشان را برای همسری خواهرمان قبول کردیم. آن زمان دختر به کسی دادن یا از خانواده‌ای پسر به عنوان داماد قبول کردن مثل امروزه سهل و ساده نبود. تا مطمئن نمی‌شدند طرف فرد مناسب و درستی است نه پا پیش می‌گذاشتند نه پذیرفته می‌شدند.

آن زمان شهید جهانگرد امیری علاوه بر این‌که خانواده درستی داشت، درجه‌دار ارتش بود. ارتش هر کسی را برای درجه‌داری قبول نمی‌کرد. همین‌ها نشان می‌داد آدم درستی است و از هر لحاظ می‌شد روی حرف او حساب باز کرد. انسان چشم و دل پاکی بود. چه خودش و چه خانواده‌اش بین مردم حسن شهرت داشتند.

از نظر اخلاقی واقعاً جوان برازنده‌ای بود. جدا از رابطه‌ی نسبی که بین‌مان پیش آمده بود، من ایشان را دوست داشتم. اگر بخواهم در یک جمله بگویم چطور انسانی بود می‌گویم انسانی راستگو، درستکار، شرافتمند، متدین و وطن پرست بود.

ببینید! آقای جهانگرد امیری علاقمند به نظامی‌گری بود. به همین خاطر سال ۱۳۵۹ با تحصیلات سیکل به استخدام ارتش درآمده بود. این آدم برای ادامه تحصیل به کرمانشاه آمده بود. می‌توانست ادامه تحصیل بدهد. به خدمت سربازی برود. اگر دانشگاه نرفت بیاید و روی زمین و باغ پدری‌اش کار بکند. پس مسئله‌ی او مسئله‌ی بیکاری نبود. آن زمان هم به ارتش علاقه داشت، هم متدین بود. الان هم خانواده‌اش همین طوراند. برادرش حاج بهمن امیری مسئول شورای روستای خودشان است. یعنی معتمد مردم و نظام است. مرحوم جهانگرد هم اگر در قید حیات بود، حتی اگر وارد ارتش هم نمی‌شدند از همین جایگاه برخوردار می‌شد.

پدرش و خانواده‌اش بین مردم از اعتبار اجتماعی برخوردار بودند. ببینید! حرف دیروز و امروز نیست. دست کم دارم درباره‌ی بیش از ۵۰ سال پیش حرف می‌زنم. می‌گویم سال ۱۳۵۹ اما الان سال ۱۴۰۳ است. بنابراین شما حالا ۴۴ سال قبل را تصور و آقای جهانگرد

امیری را در ۴۴ سال قبل تجسم می‌کنید. اما برای شناخت بیشتر باید سن و اعتبار اجتماعی پدرش کدخدا عابدین را به عنوان یک آورده و سرمایه‌ی اجتماعی به آن اضافه بکنید تا بتوانید به یک جمع‌بندی و قضاوت درست درباره‌ی شهید جهانگرد امیری برسید. ما این کار را کرده بودیم که ایشان را پذیرفتیم. پدرش آدم مصلحی بود. آقای جهانگرد امیری سر سفره‌ی پدری مصلح بزرگ شده بود. حتی اگر می‌خواست فردی ناصالح باشد این سابقه‌ی اجتماعی خانواده‌اش به او اجازه نمی‌داد، خدای نکرده بد باشد. حالیا که خودش هم شخصاً انسان درستی بود.

- خاطره‌ی خاصی از شهید جهانگرد امیری در ذهن دارید؟

- زمان گذشته‌ای است. از شهادت شهید جهانگرد امیری چیزی نزدیک به ۳۶ سال می‌گذرد. هم می‌توانم بگویم لحظه به لحظه‌ی مدت آشنایی مان تا زمان شهادتش خاطره بوده، که بود. هم واقعاً سن و سال خودم باعث شده خیلی از خاطرات را با جزئیات به خاطر نیاورم. روی هم رفته آدم با صداقتی بود. همه چیز مرحوم جهانگرد را فراموش بکنم صداقت، شجاعت، تدین و سلامت او را فراموش نمی‌کنم.

ببینید! از زمانی که ایشان وارد ارتش شده بود تا زمانی که به شهادت رسید فکر نمی‌کنم درجه داری بوده باشد که خدمتش را پشت جبهه سپری کرده باشد. تماماً در جبهه خدمت کرد. آخرین بار هم که باز به جبهه رفت آن‌طور که در خاطرم مانده بالای ۱۵ روز مرخصی داشت، هنوز هم مرخصی‌اش تمام نشده بود که به جبهه برگشت. ایشان در مرخصی به سر می‌برد ولی می‌خواست به جبهه برگردد. می‌توانست دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به جان پناهی ببرد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. اواخر جنگ بود. اگر اشتباه نکنم قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شده بود که آخرین عملیات مرحوم شهید جهانگرد امیری پیش آمد.

حالا فکر بکنید آخر جنگ است. قطعنامه نیز پذیرفته شده است. ایشان به عنوان یک ارتشی رزمنده در مرخصی به سر می‌برد. یک مرتبه یک عملیات علیه کشور و نظام رخ داد.

مرحوم شهید جهانگرد امیری بدون هیچ دردسری می‌توانست تا پایان مرخصی‌اش به جبهه و منطقه عملیاتی برنگردد. هیچ پیگردی متوجه او نبود. اما غیرت و شرفش به او اجازه نداد

بماند و مرخصی‌اش را تمام بکند. ایشان نه تنها به جبهه و منطقه عملیاتی که به مرز برگشت.

ما بعدها از هم‌رزمان مرحوم شهید جهانگرد امیری شنیدیم که ایشان با چند نفر از سربازهایش تا آخرین فشنگ می‌جنگد. وقتی آخرین فشنگ‌شان تمام می‌شود آن‌ها را به اسارت درمی‌آورند.

ما که افراد غیرنظامی بودیم می‌دیدیم خیلی از نظامی‌ها عقب نشینی کرده‌اند. مرحوم شهید جهانگرد امیری هم می‌توانست عقب نشینی بکند. اما این کار را نکرده بود. یعنی اولاً رفتن را به ماندن، دوماً جنگیدن را به اسارت و سوماً اسارت را به عقب نشینی ترجیح داده بود. این انتخاب‌ها انتخاب‌های ساده‌ای نیستند. دقیق به این مسئله فکر بکنید بین زن و بچه، جان، وطن و ایمان، ایمان و وطن را انتخاب کرده بود. از وقتی هم که به اسارت رفته بود تا مدت‌ها ما و خانواده‌اش از ایشان خبری نداشتیم بعدها که دوستان و هم‌رزمان مرحوم شهید جهانگرد امیری برگشتند، ما از آن‌ها شنیدیم که گویا بعثی‌ها وقتی ایشان و سربازهای‌شان را به اسارت می‌گیرند سربازان را اذیت می‌کنند. مرحوم شهید جهانگرد امیری به دفاع از سربازانش با این نفرات بعثی طرف می‌شود به همین خاطر ایشان را مورد شکنجه و آزار قرار می‌دهند تا جایی که وقتی به عنوان یک اسیر در اسارت بیمار می‌شود از سر لجاجت و کینه حاضر نمی‌شوند؛ ایشان را به بیمارستان منتقل بکنند و سرانجام در غربت و اسارت در اثر بی‌توجهی به شهادت می‌رسد.

- خبر اسارت شهید جهانگرد امیر را چه کسی به شما داد، از آن روز خاطره خاصی دارید؟

- هم‌رزمان مرحوم شهید جهانگرد امیری که موفق شده بودند عقب نشینی بکنند به شکل غیر متقن و غیر رسمی خبر اسارت مرحوم شهید جهانگرد امیری را به ما دادند. ما به دنبال این خبرها با اخوی ایشان به منطقه و ارتش مراجعه کردیم. اما به نتیجه‌ای نرسیدیم. خیلی روز تلخی بود. ما آن را تجربه کردیم ولی امیدوار دیگر هیچ‌کس این وضعیت را تجربه نکند.

تا زمانی که آزادگان برگشتند ما هم چشم به راه بودیم که مرحوم شهید جهانگرد امیری برگردد. اما دیدیم از ایشان خبری نیست. دوباره پیگیری کردیم ببینیم چرا از آزاده‌ی ما هیچ خبری نیست. این‌جا بود که به ما گفتند:« مرحوم شهید جهانگرد امیری در زمان اسارت به شهادت رسیده است.»

باور می‌کنید اولین باری است که درباره‌ی مرحوم شهید جهانگرد امیری به این شکل دارم حرف می‌زنم؟

- بله. اما چرا؟

- چون طی این سال‌ها کسی این قدر دقیق و مفصل پیگیر نشده است که ای کاش می‌شد. اسارت و شهادت مرحوم شهید جهانگرد امیری یک مسئله بود و چگونگی گذران زندگی همسر و بچه‌هایش مسئله دیگری. درست که حقوق و سرپناهی داشتند اما بنده و خانواده‌ی مرحوم شهید جهانگرد امیری که نمی‌توانستیم نسبت به آن‌ها بی‌توجه باشیم. باید کمابیش آن‌ها را سرپرستی می‌کردیم. نمی‌توانستیم بگوییم حالا شده که شده به ما چه ربطی دارد؛ اتفاقاً به ما خیلی هم ربط داشت. از خواهر و خواهرزاده‌های‌مان واجب‌تر مگر کسی داشتیم. همسر ایشان برای آسایش ما، خانواده‌های‌مان و کشورمان، خودش، همسر و بچه‌هایش را در معرض این وضعیت قرار داده بود. حالا ما می‌توانستیم بی‌تفاوت باشیم؟ باید رسیدگی می‌کردیم. من به نوبه خودم و در حد توانم تلاش کردم بدون این‌که آزادی عمل را از آن‌ها بگیرم این کار را انجام بدهم. من دایی بزرگ‌شان بودم و هستم مگر می‌توانستم بی‌تفاوت باشم؟

شاید باور نکنید الان هم که این بچه‌ها ماشاالله بزرگ شده‌اند، نسبت به آن‌ها همان حس را دارم. من در حد توان تلاش می‌کردم هم نقش دایی و هم نقش پدر را برای‌شان بازی کنم. در خانه سازی‌شان، در شادی‌ها و سختی‌های‌شان سعی می‌کردم کنارشان بمانم. خانواده است همیشه اوضاعش یک جور نمی‌چرخد. تمام تلاشم این بود که در هر وضعیتی کنارشان باشم.

خواهرم و بچه‌هایش دست تنها بودند. اخلاق، وجدان و انسانیت حکم می‌کرد من کمک حال‌شان باشم. وظیفه‌ام را انجام می‌دادم این‌ها نیاز به گفتن ندارد. اگر این کارهای کم را انجام نمی‌دادم جای تعجب بود. به قول معروف:« زمستان می‌گذرد و ...»

به هر حال از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۸۱ که پیکر مرحوم شهید جهانگرد آمد، بر خانواده‌ی ما به خصوص خواهرم که همسر مرحوم شهید جهانگرد بود و بچه‌هایش روزگار خیلی سختی گذشت. من می‌دانستم که از آن به بعد هم تا مدتی روزگارشان سخت و سخت‌تر می‌شود، بنابراین خودم را آماده کردم تحت هر شرایطی کنارشان باشم.

من در میدان میوه و تره بار حجره داشتم و دارم. با وجود کار سنگین آن‌جا و وجود مسائل خانواده‌ی خودم، تمام تلاشم را به کار می‌بستم خانواده‌ی مرحوم شهید جهانگرد هم کم و کسری نداشته باشند. احساس دست تنهایی و بی‌پناهی نکنند. چقدر موفق بوده‌ام واقعاً خدا می‌داند. امیدوارم خدا و روح مرحوم شهید جهانگرد از من راضی باشند.

- از هم ولایتی‌های‌تان که شهید جهانگرد امیری را می‌شناختند کسی به اسارت درآمده بود که هنگام آمدن آزادگان شما بخواهید سراغ شهید جهانگرد امیری را از ایشان بگیرید؟

- بله. یکی از هم ولایتی‌های‌مان به اسم آقای علی امیری همان زمان به اسارت درآمده بود وقتی آزادگان برگشتند ما به دیدن‌شان رفتیم و احوال مرحوم شهید جهانگرد را از آقای علی امیری جویا شدیم. دست بر قضا این آقای امیری و مرحوم جهانگرد هنگام اسارت در یک اردوگاه افتاده بودند. ایشان چگونگی ماجرای شهادت مرحوم شهید جهانگرد را تا حدودی که می‌دانست برای ما بازگو کرد و گفت:« مرحوم جهانگرد و سربازهایش تا آخرین گلوله جنگیده‌اند و بعد به محاصره افتاده‌اند و به اسارت درآمده‌اند وقتی آن‌ها را به اردوگاه انتقال داده‌اند، نیروهای عراقی سربازهای آقای امیری را اذیت کرده‌اند. شهید جهانگرد امیری به پشتیبانی از سربازها جلوی عراقی‌ها درآمده، آن‌ها هم او را زده‌اند و شکنجه کرده‌اند. بعد هم وقتی بیمار شده در مداوای مرحوم شهید جهانگرد کوتاهی کرده‌اند. متاسفانه ما در یک آسایشگاه نبودیم. تا جایی که اجازه می‌دادند و می‌توانستم سعی

می‌کردم بروم و کمکش بکنم. ولی خیلی اجازه نمی‌دادند. به هر حال بعد از مدتی گفتند: مرحوم شهید جهانگرد امیری شهید شده است. او را به جایی که به من نمی‌گفتند کجاست برده، دفن کرده بودند.» اما من خودم این‌ها را ندیده‌ام، من این مطالب را از عراقی‌ها شنیده‌ام. ولی بعد از مدتی دیگر من مرحوم شهید جهانگرد را ندیدم تا این‌که بحث تبادل ما پیش آمد.»

این‌طوری بود که برای ما مسجل شد و یقین حاصل کردیم که مرحوم شهید جهانگرد امیری اسیر شده است و در اسارت هم به این ترتیب احتمالاً به شهادت رسیده است. در این بین هم ما می‌رفتیم و وضعیت مرحوم شهید جهانگرد امیری را از ارتش جویا می‌شدیم یا آن‌ها می‌آمدند و به ما خبر می‌دادند. بعد از مدتی پرونده‌ی اسارت و شهادت شهید جهانگرد امیری به دست ارتش رسیده بود. آن وقت آن‌ها با اطمینان بیشتری از وضعیت ایشان به ما اطلاع رسانی کردند.

- جناب امیری! وقتی این اطلاعات به شما داده شد چه وضعیتی پیدا کردید، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- بله. چشم انتظاری ما تمام شد. ما از بلاتکلیفی درآمدیم. گرچه پذیرش آن سخت بود و ما منتظر آمدن آزاده‌ی خودمان بودیم. خانه را مرتب کرده بودیم. آماده شده بودیم جشن بگیریم ولی این‌ها همه به عزا تبدیل شد. اما از سردرگمی درآمدیم. تا این‌جا ما دو سه بار مراسم عزا گرفتیم. این خیلی سخت و خیلی ناراحت کننده بود.

فکر بکنید! از سال ۱۳۶۷ تا سال ۱۳۸۱ که پیکر مرحوم شهید جهانگرد امیری آمد ما با این وضعیت روبه‌رو بودیم و باید زندگی عادی‌مان را هم پی می‌گرفتیم؛ کار سختی نیست؟!

تازه زمانی که برای ما یقین حاصل شد و فهمیدیم با چه وضعیت دشوار و خاصی روبه‌رو هستیم من شخصاً احساس وظیفه‌ی بیشتری می‌کردم. حالا باید تمام قد پشت خواهر و خواهرزاده‌هایم می‌ایستادم. در تلخی‌ها طوری رفتار کردم که خیال نکنند تنها هستند. این بچه‌ها داشتند به مدرسه می‌رفتند. بعد نوبت دانشگاه‌شان بود، سپس بحث ازدواج‌شان پیش می‌آمد که آمد. من کوشش کردم کنارشان باشم. تمام تلاشم این بود که همیشه حواسم

به آن‌ها باشد و تا روزی که خدا به من نفس داده است حواسم به امانت‌های مرحوم شهید جهانگرد امیری خواهد بود.

مرحوم شهید جهانگرد امیری آدمی بود که در برابر خانواده، آشنایان، اقوام و دوستان بی‌تفاوت نبود. در برابر مردم و هم‌وطن‌هایش احساس مسئولیت خاصی می‌کرد که به آن اشاره کردم. به قول معروف هر طور که کلاه خودم را قاضی می‌کنم تا وقتی زنده‌ام و خدا به من عمر داده است نمی‌توانم در برابر بچه‌هایش بی‌تفاوت باشم. گرچه خدا را شکر چه آن زمان که خودشان بچه بودند و چه الان که هر کدام‌شان بچه دارند به من نیازی نداشته و ندارند. اما من در برابر مرحوم شهید جهانگرد احساس دین می‌کنم و می‌خواهم فردای قیامت که روبه‌رو شدیم پیش خدای خودم و مرحوم شهید جهانگرد سربلند و رو سفید باشم.

- از آخرین دیدارتان خاطره‌ای دارید؟

- بله یک روز قبل از این که بخواهد برای بار آخر به منطقه برود چون به مرخصی آمده بود من منزل‌شان بودم.

مرحوم شهید جهانگرد گفت:« می‌خواهم به مرز برگردم.»

گفتم: مگر مرخصی‌ات تمام شده است؟

-گفت:« نه مرخصی دارم. ولی گویا اوضاع خوب نیست. می‌خواهم سربازهایم بی‌سرپرست نباشند.»

گفتم: روی سر بچه‌هایت بمان. چرا می‌خواهی بروی؟ تو که فعلاً مرخصی داری حتماً کسی جای تو کارت را انجام می‌دهد.

گفت: «بله ولی من باید برای انجام وظیفه و دفاع از مرز، آب و خاک، ایمان و ناموسم بروم. چون مرخصی‌ام تمام نشده دلیل کافی و قانع کننده‌ای نیست که من در این اوضاع این‌جا بمانم. خدای زن و بچه‌های من هم بزرگ است. زن و بچه‌هایم دست خدا و شما امانت.»

دیدم حرف درستی می‌زند. چیزی نگفتم با هم خداحافظی کردیم.

من برگشتم و فردای آن روز هم مرحوم شهید جهانگرد به مرز برگشت.

این آخرین دیدار ما بود تا وقتی که پیکر مرحوم شهید جهانگرد امیری برگشت. متأسفانه به ما اجازه داده نشد همراه خواهر و خواهرزاده‌هایم به مرز خسروی برویم. اما وقتی به کرمانشاه رسیدند ما به استقبال‌شان رفتیم و امور برگزاری مراسم تشییع، تدفین و خود مراسم فاتحه را رتق و فتق کردیم.

ما باید یک فاتحه در شهر کرمانشاه و یک فاتحه هم در روستا می‌گرفتیم. این مراسم‌ها سوم، هفتم، چهلم و سالگرد داشتند. ما باید هر کدام را آبرومندانه برگزار می‌کردیم. به هر حال ما باید کمک می‌کردیم تا خواهرم و بچه‌هایش این سختی را با کمترین آسیب پشت سر بگذارند. حقیقتاً فراموش که نمی‌شود اما باید به رضای خداوند راضی بود و منتظر آمدن روزهای خوش زندگی ماند. سمیه و سجاد - خواهرزاده‌هایم- بچه‌های مرحوم شهید جهانگرد امیری بزرگ شدند. دانشگاه رفتند. ازدواج کردند و باعث شادی ما و روح پدرشان شدند و الحمدالله که جای پدرشان را سبز نگه داشتند.

ببینید! زندگی زاد است و مرگ به قول معروف:« مُرده آن است که نامش به نکویی نبرند.»

خدا را شکر که امروز نام مرحوم شهید جهانگرد امیری را توسط پایمردی خودش و رفتار فرزندانش به نکویی می‌برند. ای کاش من- صمد امیری- هم این بخت بلند را داشته باشم.

فکر می‌کنم تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کرد درباره‌ی مرحوم شهید جهانگرد امیری بعد از سال‌ها صحبت کرده‌ام. امیدوارم این زحمات شما باعث بشود مردم و جوانان با این انسان شریف و انسان‌های شریفی مثل او بیشتر آشنا بشوند و از زندگی و رفتارشان درس بگیرند.

وقتی ما درس می‌خواندیم شعری بود که می‌گفت:« جهان عرصه عبرت آموزی است.» من الان در سن ۷۵ سالگی وقتی پشت سرم را نگاه می‌کنم مفهوم این شعر را بهتر می‌فهمم. امیدوارم مردم و جوانان از خواندن سرگذشت مرحوم شهید جهانگرد امیری، دیگر شهدا و آزادگان این کشور درس و عبرت بگیرند. حتماً دوستان و همکاران مرحوم شهید جهانگرد

امیری حرف‌ها و خاطرات بیشتری درباره‌ی این آزاده‌ی شهید دارند که با شما در میان می‌گذارند. امیدوارم حرف‌ها و خاطرات من هم به کار شما و نسل آینده بیاید.

فصل دوم

یاران و هم بندان

گفتگو با آقای خداداد امیری

دوست دوران کودکی، نوجوانی و جوانی شهید جهانگرد امیری

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بله! من خداداد امیری هستم. درجه‌دار ارتش بودم. رسته‌ی توپخانه داشتم. الان ۶۱ سال سن دارم.

- از چه زمانی شهید جهانگرد امیری را می‌شناسید و از ایشان خاطره‌ای دارید؟

- از کودکی تا وقتی که درس می‌خواندیم و برای خودمان رویاهایی داشتیم. اما با شروع جنگ درس را رها کردیم تا به دبیرستان و دانشگاه بزرگ‌تری به نام جبهه و جنگ قدم بگذاریم و به همین خاطر به استخدام ارتش درآمدیم که به این آب و خاک خدمت بکنیم. تا آن‌جایی که جان در بدن داشتیم با حسن نیت این کار را انجام دادیم. جهانگرد نازنین این توفیق را داشت که جانش را هم در اسارت، آزاد و تقدیم این آب و خاک بکند. اما من نوعی این توفیق را نداشتم.

ما چون با هم بزرگ شده و با هم در یک لباس خدمت کرده بودیم خاطره‌هایی از هم داشتیم و الان هم من از ایشان خاطراتی دارم.

فکر بکنید ما از زمانی که توانستیم مستقل برای بازی از خانه‌های‌مان بیرون بیاییم تا چند روز قبل از اسارت جهانگرد عزیزمان با هم بوده‌ایم.

- جناب امیری! شما و شهید جهانگرد امیری اهل یک منطقه هستید؟

- نه تنها اهل یک منطقه که اهل یک روستائیم. ما هر دو اهل روستای چشمه غلام ویس دهستان کندوله‌ی دینور هستیم. روی همین اصل بود که عرض کردم از کودکی همدیگر را می‌شناختیم. نه تنها رفیق، بلکه با هم برادر بودیم. ما با هم بزرگ شدیم. در امورات باغداری و کشاورزی به همدیگر و خانواده‌های همدیگر کمک کرده‌ایم و از لحظه به لحظه این عمر با هم به سر شده تا زمانی که جهانگرد گرامی‌مان در قید حیات بود خاطره داریم. با اختلاف یک دو سال شاید کمتر یا بیشتر به استخدام ارتش درآمدیم. منتهی رسته‌ی او زرهی شد و رسته‌ی من توپخانه. انصافاً جهانگرد یکی از درجه‌داران رشید و لایق در رسته‌ی پیاده یا زرهی ارتش بود.

- جناب امیری! شهید جهانگرد چه گونه ظاهر و روحیاتی داشت؟

- شهید جهانگرد امیری بسیار بسیار انسان خون گرم، پر جنب و جوش و شادی بود. انسانی نبود که گوشه‌گیر و منزوی باشد. هیکل ورزیده، قشنگ و سالمی داشت. چهار شانه و بالا بلند بود. از نظر توان جسمانی استقامت بدنی خوبی داشت. من هرچه بخواهم درباره‌ی ورزیدگی بدنی شهید جهانگرد امیری بگویم، خدایی کم گفته‌ام.

- جناب امیری! آن زمان که در روستا باشگاهی نبود این ورزیدگی جسمانی شهید جهانگرد امیری چه علتی داشت؟

- کلاً ژنتیکی خانواده‌ای هستند که از نظر جسمانی و استقامت بدنی قوی و ورزیده‌اند. همه قد بلند و هیکلی اند. ضمناً در روستا برای هر کاری باید قوی باشی. کار جسمانی مثل یک ورزش آدم را می‌سازد. به علاوه این که ما اهل کوه رفتن در شرایط گوناگون آب و هوایی بودیم. همین‌ها بدن را ورزیده می‌کند. در واقع علت ورزیدگی و استقامت بدنی جهانگرد در مرحله‌ی اول این‌ها بودند. بعد هم که در ارتش اجازه‌ی تنبلی به کسی داده نمی‌شود. به ویژه رسته‌ی پیاده یا زرهی باید آماده‌تر از همه می‌بودند. جهانگرد در زمان شخصی‌گری اصلاً در خانه نشستن را دوست نداشت یا دنبال کار کشاورزی بود یا دو نفری با هم کوه می‌رفتیم. حتی پیش می‌آمد شب هم در کوهستان می‌خوابیدیم. کوه‌های روستای ما از روستا خیلی دور هستند. آدم به پیاده‌روی زیادی نیاز دارد تا به آن‌جا برسد. یادم هست

یک بار برف زیادی آمده بود. برف‌های آن سال‌ها زیاد و سنگین بودند. شاید واقعاً حدود یک متر برف آمده بود. داخل روستا یک بنده خدایی به نام «مراد» مرغ می‌فروخت. ما رفتیم یک مرغ خریدیم و با جهانگرد به کوه رفتیم. نشستیم یک کباب درست کردیم. شاید حدود ساعت ۱۰ شب بود. فکر بکنید کوه از روستا خیلی دور بود. ما ساعت ۱۰ شب یک زمستان برفی داخل کوهستان بودیم. خدا شاهد است دیدم شهید جهانگرد که آن زمان نوجوان بود کفش‌هایش را درآورد و گفت:« تا روی چشمه‌ی یکی از روستاهای همجوارمان به اسم «کهریز» بدویم.» شاید حدود ۱۰ یا ۱۲ کیلومتر فاصله بود. شهید جهانگرد می‌گفت:« این مسافت را بدویم.» گفتم: چرا کفش‌هایت را درآوردی؟

گفت:« اگر کفش‌هایم پایم باشد. پاهایم یخ می‌زند. بدون کفش روی برف راه برو پاهایت یخ نمی‌زند.»

من امتحان کردم دیدم جهانگرد درست می‌گوید. دیدم بله می‌شود بدون کفش روی برف راه رفت و پاها هم یخ نمی‌زنند. اگر این خاطره را برای کسی بگویید اصلاً باور نمی‌کند اما من به واسطه‌ی بودن با جهانگرد این کار را تجربه کردم و شد. این یکی از خاطراتی است که از جهانگرد دارم و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.

همین خاطره‌ی کوچک چند نکته را درباره‌ی جهانگرد به ما می‌گوید. اول این‌که جهانگرد از نظر جسمی خیلی قوی بود. دوم این که از نظر شجاعت خیلی شجاع بود. سوم این‌که جهانگرد خیلی باهوش بود و دیگر آن که اهل رفیق بازی بود. گوشه‌گیر و منزوی نبود. از نظر خُلق و خو، مرحوم جهانگرد امیری واقعاً بی‌نظیر بود. پیش نمی‌آمد شما جهانگرد را عبوس یا گرفته ببینید. همیشه خنده روی لب‌های جهانگرد بود. از نظر اخلاقی که مرد به تمام معنا بود. مرد با تعصبی بود. در هر حال، در هر مکان و در هر موقعیتی همیشه حق تقدم را به رفیق و دوستش می‌داد. در هر موقعیتی می‌شد روی مردانگی این مرد حساب ویژه باز کرد. خدا را شاهد می‌گیرم در هر وضعیتی حق تقدم را به آن کسی می‌داد که کنارش بود. فرقی نمی‌کرد آن فرد کنارش از مرحوم جهانگرد کوچک‌تر است یا از او بزرگ‌تر. مرحوم جهانگرد حتماً به خاطر او از حق خودش می‌گذشت و حق تقدم را به او می‌داد. نه به خاطر این‌که الان بعد از سال‌ها من برای اولین بار دارم درباره‌ی ایشان حرف می‌زنم، این

را می‌گویم؛ نه! من همیشه گفته‌ام و تا زمانی هم که زنده‌ام می‌گویم واقعاً جهانگرد یک انسان بی‌نظیر و یک مرد به تمام معنا بود.

- جناب امیری! خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری چه طور خانواده‌ای بودند، از آن‌ها خاطره‌ای دارید؟

- بله زمانی که مردم واقعاً به سختی تا قم و مشهد می‌رفتند پدرش کربلایی بود. پدرش کربلایی عابدین مرد بزرگ و کدخدای روستای ما بود. ایشان به شکایات مردم رسیدگی و امورات مردم را رتق و فتق می‌کرد. واقعاً اجازه نمی‌داد به کسی ظلم و زوری بشود. خانواده خوبی بودند و هنوز هم خانواده خوبی هستند. الان برادر شهید جهانگرد امیری به نام بهمن امیری رئیس شورای روستاست. ایشان از مردهای بزرگ، محترم و معتمد روستاست.

کربلایی عابدین آدم دارایی بود و خانواده‌ی پرجمعیتی داشت که حتماً خودشان درباره‌ی وضعیت درون ساختاری خانواده‌شان حرف می‌زنند و الان محل بحث من نیست. اگر بخواهم به آن بپردازم از اصل صحبتم که گفتگو درباره‌ی شهید جهانگرد امیری‌ست دور می‌شوم.

- جناب امیری! تحصیلات شهید جهانگرد امیری کجا انجام شد؟

- سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ ما در روستا درس می‌خواندیم. بعد برای اولین بار در دهستان کندوله یک دبیرستان ساختند اما جهانگرد به آن مدرسه نیامد. پدرش -کربلایی عابدین- جهانگرد را برای ادامه تحصیل همراه مادرش به کرمانشاه فرستاد. آن‌ها هم در محله‌ی چوب فروش‌های کرمانشاه ساکن شدند و جهانگرد آن‌جا به مدرسه‌ای به نام «سروش» رفت و تحصیل را ادامه داد تا سیکل را گرفت. فکر می‌کنم یک، دو سال جلوتر از من به استخدام ارتش درآمد که به آن اشاره کردم.

شهید جهانگرد امیری از نظر نظامی‌گری یک درجه‌دار با رسته‌ی پیاده یا زرهی بود اما از بدو استخدام تا لحظه‌ی اسارت یک نظامی آماده، باسواد نظامی بود. آن جهانگرد امیری که من می‌شناختم اگر ۱۵ روز به او غذا نمی‌رسید آخ نمی‌گفت. اگر هفته‌ها پیاده روی می‌کرد کم نمی‌آورد.

من در محل‌های خدمتش او را دیده بودم. به سومار رفتم و در یگان خدمتی ایشان را دیدم. گردان ۱۸۴ تیپ ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه خدمت می‌کرد. جهانگرد سرگروهبان گروهان خودش بود. فوق‌العاده تعهد خدمتی بالایی داشت ولی خیلی بیشتر از وظایف مندرج در شرح وظایف سر گروهبان گروهان زحمت می‌کشید.

- جناب امیری! روی چه اصلی می‌فرمائید تعهد خدمتی بسیار بالایی داشتند؟

- ببینید! اواخر جنگ بود. شهید جهانگرد امیری از ابتدای خدمت تا آخر خدمت در منطقه عملیاتی خدمت کرده بود. خدا یک دختر به او داده بود و بچه‌ی دوم ایشان به نام سجاد هم تازه به دنیا آمده بود. ضمناً به مرخصی آمده بود و برگه‌ی مرخصی‌اش داخل جیبش بود. تحت هر شرایطی می‌توانست به منطقه برنگردد. هنوز مرخصی‌اش تمام نشده بود. اما چون امام خمینی(ره) به عنوان فرمانده‌ی کل قوا به شکل کلی و از طریق رادیو ابلاغ کردند:« آن‌هایی که برگه‌ی مرخصی در دست دارند خودشان را به یگان‌های خدمتی شان در جبهه‌ها معرفی بکنند.» جهانگرد امیری در آن شرایط عازم منطقه عملیاتی شد.

خدا شاهد است آن روز که این ابلاغ شفاهی از رادیو پخش شد ما مرخصی و در منزل شهید جهانگرد بودیم. من به جهانگرد گفتم: جهانگرد نرویم!

جهانگرد گفت:« نه! نمی‌شود نرویم. ما باید الان آن‌جا باشیم.»

به هر حال ما برگشتیم در حالی که مرخصی داشتیم. خودمان را به یگان‌های‌مان در منطقه معرفی کردیم. شاید یک تا دو هفته از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ باقی گذشته بود که یک مرتبه از حجم نیروهای در خط ما کاسته شد. یک باره ارتش بعث هم دست به یک حمله و تک سراسری زد. تقریباً در تمام طول نوار مرز خط‌های ما شکسته شدند. به نیروها دستور عقب‌نشینی تاکتیکی داده شد. خیلی از نیروها بنا به دستور عقب نشستند. خیلی‌ها دیرتر اقدام به عقب نشینی کردند و بعضی‌ها هم مثل شهید جهانگرد امیری در منطقه مانده بودند و ما نمی‌دانستیم. این تک ارتش بعثی عراق مقدمه‌ی حمله‌ی منافقین و بعد عملیات مرصاد بود. در عملیات مرصاد من از ابتدا تا آخر عملیات در منطقه بودم. چیزی نمانده بود من هم اسیر بشوم. همین برادر شهید جهانگرد، حاج بهمن امیری با پدرش دنبال گرفتن

خبری از شهید جهانگرد به منطقه آمده بودند. آن‌ها موفق نشده بودند جهانگرد را پیدا بکنند. یک مرتبه دیدم یک نفر مرا صدا زد. نگاه کردم دیدم همین اخوی خدابیامرز جهانگرد امیری‌ست. ایشان مرا شناخته بود. مرا پیدا کردند و صدا زد. آن‌ها مرا سوار خودروی خودشان کردند و برگرداندند. اگر آن‌ها مرا پیدا نکرده بودند من هم شهید یا اسیر می‌شدم.

جهانگرد امیری واقعاً یک درجه‌دار زبده بود. دوستان شهید جهانگرد از رشادت‌های ایشان تعریف می‌کردند و می‌گفتند:« وقتی شهید جهانگرد برای گشت شناسایی یا گشتی رزمی به خط عراقی‌ها می‌رفت امکان نداشت دست خالی برگردد. خیلی وقت‌ها با یک، دو قبضه سلاح عراقی‌ها برمی‌گشت.»

این را بچه‌های هم یگانی شهید امیری در حضور خودش و من تعریف می‌کردند. من دارم نقل قول مستقیم می‌کنم. من خودم این را از دهان آن‌ها شنیده‌ام. متأسفانه نام و نشان آن افراد را ندارم. چون هم یگان نبودیم و الان هم چیزی حدود ۱۳ سال است من بازنشسته شده‌ام. آن‌ها هم اگر زنده باشند زودتر از من بازنشسته شده‌اند.

شهید جهانگرد امیری گرچه یک درجه دار بود اما خدا شاهد است آن‌قدر با تجربه بود که از یک افسر چهار سال دانشکده‌ی افسری گذرانده سواد نظامی‌گری‌اش بیش‌تر بود و کم‌تر نبود. ابتکار عمل نظامی‌گری، پیش بینی نظامی‌گری و شناخت نظامی‌گری‌اش از منطقه‌ی سرزمینی عملیاتی‌اش واقعاً عالی بود.

بارها به من می‌گفت شما توپخانه‌ای و توپچی هستید. وقتی جایی مستقر می‌شوید جدای از یگان سعی بکن هم در روز و هم در شب منطقه را شناسایی بکنی. سعی کن عوارض زمین و پوشش گیاهی و درختچه‌ای منطقه را خوب بشناسی که شب دچار توهم نشوی و شب آن‌ها را به عنوان یک انسان یا یک دشمن نبینی. تو باید به منطقه توجیه باشی که بتوانی جان خودت و سربازهایت را در شب و در یک زمان خطرناک نجات بدهی و غافلگیر نشوی.

آن جهانگرد امیری که من می‌شناختم والله قسم غیر از شکنجه‌ی بعثی‌ها هیچ چیز او را از پا در نمی‌آورد. من روحیات خدا بیامرز جهانگرد امیری را می‌شناختم. از توان بدنی، آمادگی

جسمانی و غیرت نظامی‌گری او با خبر بودم. شهید جهانگرد مردی نبود که حتی در اسارت هم از کسی حرف پایین ببرد یا کم بیاورد.

- جناب امیری! با توجه به شناختی که شما از شهید جهانگرد امیری داشتید می‌توانست عقب بنشیند و اسیر نشود؟

- بله. ابتدای عرایضم بیان کردم. نوجوان بودیم، شاید ۱۰ یا ۱۲ کیلومتر در برف دویدیم. عرض کردم اگر چندین و چند روز غذا به او نمی‌رسید آخ نمی‌گفت. از پس خودش برمی‌آمد. بچه‌های نظامی جلوتر از یگان شهید جهانگرد امیری عقب نشسته بودند. ما نفراتی داشتیم از ایلام، میمک، گیلان غرب، سرپل و جاهای دیگر از طریق بیراهه و کوه عقب آمده بودند. در حالی که آمادگی و توان جسمانی شهید جهانگرد امیری را هم نداشتند. بدنی که خدا بیامرز جهانگرد امیری داشت واقعاً استثنایی بود. ضمناً توان عملیاتی و جهت یابی خوبی داشت. به راحتی می‌توانست اسیر نشود. اما مردی نبود که غیرتش به او اجازه بدهد به دشمن پشت بکند. آن جهانگرد امیری را که من می‌شناختم و می‌شناسم یک ایرانی با غیرت بود که روی ذره ذره آب و خاک ایران و برای نفر به نفر نوامیس این مردم، خونش به جوش می‌آمد. عرض کردم که برگ مرخصی تمام نشده‌اش در جیبش بود. با این وصف مرا هم قانع کرد که به منطقه برگردیم و برگشتیم. ما مرخصی بودیم.

شهید جهانگرد امیری یک روز زودتر از من به محل خدمتش برگشت و من روز بعد به محل خدمتم رفتم. نهایتاً هم هر دو به ماجرای تک سراسری ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷ ارتش بعثی عراق و به دنبال آن نفوذ نیروهای منافق برخوردیم که به کم و کیف آن تا حدی اشاره کردم.

- جناب امیری! شما می‌دانستید برای شهید جهانگرد امیری چه اتفاقی افتاده است؟

- خیر هیچکس نمی‌دانست. اشاره کردم که خیلی از یگان‌ها بعد از شکسته شدن خطوط-شان مجبور به ترک منطقه و عقب نشینی تاکتیکی شده بودند. اما شهید جهانگرد و تعدادی از همکارانش ظاهراً تا جایی که توانسته بودند مقاومت کرده بودند. به همین خاطر هم

بعدها فهمیدیم به همین دلیل به اسارت درآمده است. متعاقب این اتفاق دیگر شهید جهانگرد امیری تا مدت‌ها بی‌نام و بی‌نشان ماند. وضعیت ناراحت کننده‌ای برای خانواده‌اش پیش آمده بود که حتماً خودشان بهتر به آن اشاره می‌کنند.

- جناب امیری! تا کی هیچ خبری از شهید جهانگرد امیری نبود؟

- تا مدت‌های زیادی حتی ارتش هم خبر دقیقی نداشت که به خانواده‌اش بدهد. برای همین شهید جهانگرد امیری و خیلی‌های دیگر را مدت‌ها مفقودالاثر معرفی کردند ولی بعد گفتند به احتمال زیاد به اسارت درآمده‌اند. اما باز هم هیچ خبر متقنی در دست نبود تا زمانی که آزادگان برگشتند. آن آزادگان هم ولایتی‌های ما که از شهید جهانگرد اطلاع داشتند چون نمی‌دانستند برای ایشان چه اتفاقی افتاده است نمی‌توانستند دقیقاً به خانواده-ی شهید جهانگرد امیری خبر بدهند. حیف و صد حیف که خدا بیامرز جهانگرد خیلی خیلی گمنام شهید شد. حتی بعد از قطعی شدن خبر شهادت شهید جهانگرد امیری چون پیکرش نیامده بود باز هم اعضای خانواده‌اش بلاتکلیف و سرگردان بودند. فقط خدا می‌داند این سرگردانی و بلاتکلیفی چقدر سخت است!

- جناب امیری! مطلع بودید که چه وقت پیکر شهید جهانگرد امیری بازگشت، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- سال ۱۳۸۱ بود که خبر برگشت پیکر شهید جهانگرد امیری را دادند. شاید باور نکنید اما من الان هم باور نمی‌کنم جهانگرد امیری را که من می‌شناسم شهید شده باشد. من هنوز آن آخرین تصویر آخرین دیدارمان را به وضوح در نظر دارم. هنوز هم فکر می‌کنم جهانگرد امیری زنده است. آن‌قدر این چهره‌اش شاد بود که هنوز در خاطرم زنده است. واقعاً انگار آن چهره در قلب و جان من نقش بسته است.

جهانگرد خیلی آدم با مرام و باصفایی بود. به همین خاطر نه شهادتش باور پذیر است و نه فراموش شدنی است. عرض کردم و الان هم تاکید می‌کنم آن جهانگرد امیری را که من می‌شناختم تنها و تنها شکنجه بعثی‌ها از پای درآورده است و بس.

وقتی پیکر شهید جهانگرد آمد من می‌دانستم الان از آن قامت رعنا چه برگشته است و غیر از افسوس خوردن کاری از دستم برنمی‌آمد. به خاطر دارم که روز برگشت پیکرش من کرمانشاه نبودم. فکر می‌کنم آن روز من مأموریت بودم.

- جناب امیری! اگر بخواهی برای فرزندان شهید جهانگرد امیری، پدرشان را توصیف بکنید چه می‌گوئید؟

- می‌گویم شما فرزندان مردی هستید که انسانی فوق العاده رشید، فوق‌العاده با گذشت و فوق العاده مرد بود.

- جناب امیری! اگر الان با شهید جهانگرد امیری روبه‌رو بشوید به ایشان چه می‌گوئید؟

- بلادرنگ بغلش می‌کنم و به او می‌گویم جهانگرد یک آن از نظرم دور نشدی. واقعاً همین طور است. الان هم شهید جهانگرد امیری در دل و جان من زنده است امیدوارم توانسته باشم حداقلی از حق هم صحبتی و دوستی با شهید جهانگرد امیری را با همین زبان ساده برای اولین بار طوری بازگو کرده باشم که به کار نسل بعد از ما بیاید بلکه آن‌ها هم بتوانند برای خودشان الگویی از شخصیت شهید جهانگرد امیری بسازند.

گفتگو با آزاده‌ی سرافراز آقای علی امیری

دوست و هم اردوگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بله. بسم الله الرحمن الرحیم من علی امیری با تحصیلات دیپلم، بازنشسته‌ی ارتش جمهوری اسلامی ایران آزاده و جانباز هستم.

- کدام یگان خدمت می‌کردید؟

- لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه تیپ ۴. من از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۷ یعنی قبل از اسارتم در این تیپ خدمت می‌کردم و در خط مقدم بودم. البته در جبهه‌های مختلفی خدمت کرده‌ام. از مهران بگیرید تا سرپل ذهاب و قصر شیرین. هر دو کشور ایران و عراق در حال پذیرش قطعنامه ۵۹۸ بودند. ما مشغول خدمت بودیم که ناگهان ارتش بعثی عراق تک کرد. علیرغم مقاومت‌های ما به واسطه‌ی پر حجم و گسترده بودن تک ارتش بعث عراق، خط ما شکسته شد و ما به اسارت درآمدیم. بعد از این مرحله‌ی تک ارتش بعث عراق بود که منافقین نفوذ داده شدند.

شرایط عجیبی بر منطقه حاکم بود. عراق هنوز به مرزهای بین‌المللی خودش برنگشته بود و ما هم هنوز در خط بودیم. اما زمزمه‌ی پذیرش قطعنامه از جانب ایران و عراق شنیده می‌شد. در همین حال و هوا یک مرتبه ارتش بعث عراق در یک تک سراسری و گسترده خط‌های ما را شکست. ارتش بعث عراق در خلال این هجوم ناگهانی با حمایت زمینی و هوایی نیروهای منافقین را به داخل شهرهای ما نفوذ داد. منافقین با حمایت ارتش بعث

عراق توانستند سرپل ذهاب، قصر شیرین، کرند غرب و دیگر شهرهای جلوی راه‌شان تا گردنه‌ی چهارزبر را به تصرف دربیاورند. در واقع عملیات مرصاد در برابر این تک و نفوذ منافقین انجام شد. ۴/۳۱/ ۱۳۶۷ بود که متعاقب این هجوم ناگهانی ارتش بعث عراق خیلی‌ها از جمله من و شهید جهانگرد امیری به اسارت درآمدیم.

روز قبل از این عملیات به ما گفتند:« آماده باشید! ممکن است ارتش عراق تحرکاتی از خودش نشان بدهد.» بنابراین ما در سنگرها و کانال‌ها مستقر شدیم. اما هیچ خبری نشد. در همین حال شب را صبح کردیم. آفتاب بالا آمد و هوا هم گرم شد. باز دیدیم هیچ خبری نشد. همه به این نتیجه رسیدیم که خبری نیست و انگار که ارتش عراق از انجام تحرک منصرف شده است.

ناگهان آتش عقبه‌ی سنگین ارتش عراق شروع شد. از شدت انفجار و ایجاد دود، خط و دو متری خودمان را نمی‌دیدیم. دوباره در کانال‌ها و سنگرهای‌مان مستقر شدیم. دیدیم ارتش عراق از همه طرف دارد هجوم می‌آورد. ما نیروی کمی و تجهیزات کم‌تری در خط داشتیم. به این ترتیب ارتش بعث عراق موفق شد خط را بشکند. آن زمان من با رسته‌ی زرهی در یگان پیاده خدمت می‌کردم. به این ترتیب ما را اسیر گرفتند. به محض به اسارت درآمدمان کتک کاری‌ها شروع شد. من از ناحیه‌ی ساق پا تیر خورده بودم. یک نفر از ارتشی‌های عراق که کُرد سلیمانیه بود مرا بلند کرد و اجازه نداد بیشتر مرا کتک بزنند. من با یکی از دوستانم به اسارت درآمدم. بعد از این مرحله تصمیم گرفتند ما را به پشت جبهه‌ی خودشان تخلیه بکنند.

تحت الحفظ داشتند ما را می‌بردند. می‌خواستند ما را از منطقه دور بکنند تا بتوانند به پشت جبهه انتقال بدهند. ما به جسد یک سرباز عراقی برخوردیم. یک نفر بعثی که همراه ما بود این صحنه را دید خیلی ناراحت شد. مرا سینه‌ی یک سنگر گذاشت، می‌خواست اعدامم بکند. سه بار می‌خواستند این کار را انجام بدهند. آن سرباز ارتشی کُرد عراقی مانع شد. گفت:« مگر به ما دستور نداده‌اند اسیر بگیریم؟! چرا می‌خواهید این اسیر را بکشید؟»

خلاصه به این ترتیب ما را از آن منطقه دور کردند و به پشت خط تحویل دادند.

به غروب برخوردیم. غروب شروع کردند به جمع کردن اجساد کشته‌های خودشان و تجمیع اسرایی که گرفته بودند. ما را داخل یک ماشین آیفا انداختند و به عقب بردند. شب شده بود ما را به کجا بردند نمی‌دانم. آن‌جا با اسرای دیگر باز تحت‌الحفظ با کامیون‌های بنز ما را به «جلولا» بردند. حدوداً یک ماه ما را در سوله‌هایی در یک پادگان نگه داشتند. حتی جا نبود بنشینیم. هیچ حساب کتابی نداشتیم.

بعد از یک ماه اتوبوس آوردند و با ضرب و شتم ما را سوار اتوبوس کردند و به اردوگاهی در شهر «تکریت»[1]بردند. تا زمان آزادی در اردوگاه تکریت ۱۵ اسارت کشیدیم که داستان مفصلی دارد.

- آقای امیری! از کجا با شهید جهانگرد امیری آشنا شدید؟

- بنده از زمان تحصیلات دوره‌ی راهنمایی با شهید جهانگرد امیری آشنا بودم. ضمناً ما اهل یک منطقه بودیم. ما اهل روستای کندوله هستیم. ایشان هم اهل روستای چشمه غلام ویس بودند. این دو روستا خیلی از هم دور نیستند. در کندوله با هم درس می‌خواندیم و با هم رفیق بودیم. شاید سال ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ برای ادامه تحصیل به کرمانشاه آمدیم و هر کدام تحصیلات‌مان را دنبال کردیم.

آن زمان هم در همان عالم کودکی و نوجوانی جهانگرد فوق العاده اخلاق خوبی داشت. خلق و خوی جوانمردانه‌ای داشت. در رفاقت واقعاً کم نمی‌گذاشت. هرچه از دستش بر می‌آمد و در توانش بود انجام می‌داد. می‌شد به راحتی روی حرف و قولش حساب کرد. خدا رحمتش کند. بلند قد و خوش هیکل بود. به قول معروف تیپ ورزشی داشت. آدم فرز و با جربزه‌ای بود.

هر دو با کمی اختلاف برای درجه‌داری ارتش پذیرفته شدیم. دیگر خیلی همدیگر را نمی‌دیدیم. چون هم یگان و هم رسته نبودیم. اما خیلی هم از حال هم بی‌خبر نبودیم. هر

۱- تکریت نام شهری در کشور عراق است. تکریت در ۱۴۰ کیلومتری شمال غربی بغداد و بر کرانه‌ی رود دجله واقع شده است. حدوداً در ۵۵ کیلومتری شمال سامرا قرار دارد. راه اصلی و راه آهن بغداد- موصل از نزدیکی آن می‌گذرد. این شهر در زمستان سرد و مرطوب و در تابستان گرم و خشک است.

دو لشکر ۸۱ بودیم. هر دو دوره‌های تخصصی‌مان را در شیراز گذرانیده بودیم. اما تیپ‌های خدمتی‌مان از هم جدا بود.

- کی دوباره همدیگر را دیدید؟ از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- بله. زمان اسارت. زمان اسارت بود که شهید جهانگرد امیری را در اردوگاه تکریت دیدم. البته متأسفانه در یک آسایشگاه نبودیم. یک روز از پنجره‌ی آسایشگاه پنجره روبه‌رویم را نگاه می‌کردم. دیدم ای داد! جهانگرد هم اسیر شده است و اینجاست.

من آسایشگاه ۱۵ اردوگاه تکریت ۱۵ بودم. شهید جهانگرد امیری به نظرم آسایشگاه ۹ اردوگاه تکریت ۱۵ بود. به هر حال روبه‌روی هم بودیم.

بعثی‌ها حتی در هنگام هواخوری هم اجازه نمی‌دادند با هم ارتباط داشته باشیم. از طریق سایر اسرا احوال یکدیگر را می‌گرفتیم. گاهی جلوی پنجره با تکان دادن دست و اشاره احوالی از هم می‌پرسیدیم. به این ترتیب چند ماه از اسارت ما گذشت و به فصل پاییز برخوردیم. پاییز سردی بود. چند روزی بود که حتی جلوی پنجره هم دیگر جهانگرد دیده نمی‌شد. حتی وقتی ما را برای هواخوری می‌آوردند جهانگرد را نمی‌دیدم.

یک روز به یک نگهبان گفتم: در این آسایشگاه فامیلی به نام جهانگرد دارم. اما نیستش. او را نمی‌بینم.

نگهبان عراقی گفت:« مریض است. داخل آسایشگاه می‌ماند.»

گفتم: یعنی نمی‌تواند بیرون بیاید؟

گفت:« نه!»

غذاهایی که به ما می‌دادند نه تنها کیفیت نداشت بلکه گاهی بیماری‌زا هم بود. من از بچه‌ها شنیدم جهانگرد برای این‌که با خوردن این غذاها بیمار نشود، چند روز چیزی نخورده است.

- چرا؟

- چون غذاها و حتی آب ما آلوده بود. وقتی می‌خوردیم دچار بیمارهای گوارشی می‌شدیم.

جهانگرد هم آدم غیرتی عجیبی بود. بچه‌هایی را دیده بود که دچار بیماری شده بودند، از این آب و غذا نخورده بود که دچار این بیماری‌ها و آن وضعیت‌شان نشود. همین باعث شده بود بدنش ضعیف‌تر بشود و همین ضعف منجر به بیماری‌اش شده بود.

یک سرباز کُرد عراقی که بچه‌ی خانقین بود آن‌جا خدمت می‌کرد، کمی هوای اسرای کُرد را داشت. رفتم او را دیدم و به این سرباز کُرد گفتم: سیدی!

گفت:« بله؟»

گفتم: جهانگرد پسر عموی من است. مثل این‌که مریض است. اگر اجازه می‌دهی بروم او را ببینم.»

این سرباز کُرد عراقی مرا با خودش به دیدن جهانگرد برد. وقتی رفتم جهانگرد را دیدم متوجه شدم از نظر توان جسمی خیلی ضعیف شده است.

از آن به بعد هر وقت این سرباز کُرد عراقی نگهبان بود، با التماس و خواهش قانعش می‌کردم مرا پیش جهانگرد ببرد بلکه بتوانم کمی غذا به او بدهم یا به ایشان کمکی بکنم. چون نمی‌توانست بلند بشود و بیرون برود سعی می‌کردم با دوستان ایشان را جابه‌جا بکنیم. نمی‌توانست راه برود. خیلی وزن کم کرده بود.

متأسفانه پزشک دلسوز دائمی نداشتیم. اردوگاه به آن بزرگی یک بهیار پیر سمعکی داشت که برای هر دردی یک مشت قرص به فرد بیمار می‌داد که خودش با آن قرص‌ها «فلاژیل»[1] می‌گفت.

هرکس این قرص را می‌خورد دچار خونریزی معده می‌شد و به علت همین خونریزی هم فوت می‌کرد. حلالش باشد! چند وقتی این کار من بود تا جایی که امکان داشت می‌رفتم و کارهای جهانگرد را برایش انجام می‌دادم و به او رسیدگی می‌کردم. اوائل هنوز سر و زبانی داشت. اما روز به روز داشت ضعیف‌تر می‌شد و به خاطر همین ضعف کمتر هوشیار بود.

۱- قرص مترونیدازول metronidazol که با نام تجاری فلاژیل هم شناخته می‌شود. برای درمان برخی عفونت‌های التهابی معده و برخی بیماری‌های انگلی و دیگر بیماری‌ها تجویز می‌شود.

هر چه به این بهیار اردوگاه اصرار می‌کردم و می‌گفتم: این فرد حالش بد است. او را به بیمارستان منتقل بکن. این کار را نمی‌کرد.

یک روز رفتم به جهانگرد سر بزنم دیدم تب شدیدی دارد. به من گفت:« ببرم بیرون.»

رفتم از آن سرباز کُرد اجازه گرفتم. اجازه داد جهانگرد را بیرون آوردم. یک سکو جلوی آسایشگاه بود. اتفاقاً هوا هم آفتابی بود. جهانگرد را روی همان سکو دراز کردم. سرش را روی پایم گذاشتم.

داشتم به جهانگرد روحیه می‌دادم و می‌گفتم: جهانگرد! غذا بخور بهتر می‌شوی. خدا بزرگ است.

یک مرتبه سرش را بلند کرد و گفت:« برو سجاد را برام بیاور.»

دوباره گفت:« سجاد را برایم بیاور.»

به جهانگرد گفتم: جهانگرد جان! ما این‌جا اسیر هستیم. نمی‌توانم سجاد را برایت بیاورم. بیا آب و غذایت را بخور تا بهتر بشوی. بلکه سلامت بمانی تا وقتی آزاد می‌شویم برمی‌گردیم بتوانی سجاد را ببینی. ما آزاد می‌شویم تو برمی‌گردی و سجاد را می‌بینی. به خودت توان و قدرت بده. دنیا همین طور نمی‌ماند. انشاالله برمی‌گردیم.

جهانگرد گفت:« یک نوشابه برایم بیاور.»

گفتم: جهانگرد جان! ما این جا نوشابه نداریم.

جهانگرد گفت:« تو به من می‌گویی غذا بخور. چه بخورم. برو یک لیوان آب خنک برایم بیاور.»

فهمیدم جهانگرد در حال مناسبی به سر نمی‌برد. سر جهانگرد را زمین گذاشتم. رفتم لیوانی را آوردم سراغ آن نگهبان کُرد رفتم. او نبود ولی نگهبان‌های بعثی آن‌جا بودند. یکی‌شان گفت:« ها! چه می‌خواهی؟»

گفتم: این اسیر حالش بد است. یک لیوان آب خنک می‌خواهم.

یک تخت خواب کنار نگهبان بود که کابل را روی آن تخت خواب انداخته بود. برگشت کابل را بلند کرد. فهمیدم کابل را بلند کرده که مرا بزند.

من برگشتم اما او از پشت چهار یا پنج کابل روی شانه‌هایم زد و گفت:« آب می‌خواهی؟! آب خنک از کجا برای تو بیاوریم؟»

هیچ آبی به من نداد. من برگشتم و آمدم بین بچه‌ها گشتم و یک مقدار آب گرم برای جهانگرد پیدا کردم. به جهانگرد گفتم: بیا کمی آب بخور.

جهانگرد آب را به لب‌هایش نزدیک کرد. وقتی فهمید گرم است لیوان آب را پرت کرد و گفت:« این آب خنک است که می‌گویی بخور بخور!»

دوباره سر جهانگرد را روی پایم گذاشتم و داشتم با او حرف می‌زدم. همان نگهبان بعثی آمد و گفت:« کافی‌ست! ببرش داخل و برگرد سر جای خودت.»

من هم جهانگرد را بردم و داخل آسایشگاه خودش گذاشتم و به هم آسایشگاهی‌هایش سپردم که بیشتر مراقبش باشند. می‌دانستم جهانگرد حال خوبی ندارد و دارد درد می‌کشد.

- نمی‌دانستید علت بیماریش چیست؟

- تمام سیستم گوارش بدنش به هم ریخته بود. به هر حال چاره‌ای نداشتم. باید جهانگرد را سر جایش می‌گذاشتم و برمی‌گشتم. همین کار را کردم. بعد مدام از آسایشگاه خودم پنجره‌ی آسایشگاه جهانگرد را نگاه می‌کردم ببینم می‌توانم خبری از جهانگرد بگیرم.

یک روز عصر دیدم مرحوم شهید جهانگرد را داخل پتو گذاشته‌اند و دو نفر دارند ایشان را می‌آورند که روی سکوی جلوی آسایشگاه بگذارند. دیدم مرحوم شهید جهانگرد را روی سکو گذاشتند. متعجب مانده بودم که می‌خواهند با او چه کار بکنند.

دیدم همان‌جا شلنگ آب را روی مرحوم شهید جهانگرد گرفتند. متوجه شدم که مرحوم جهانگرد داد زده، بی‌قراری کرده، گفته بدنم حرارت دارد. هم آسایشگاهی‌های ایشان با التماس از نگهبان عراقی خواسته بودند اجازه بدهند برایش کاری بکنند بلکه آرام بشود.

نگهبان عراقی هم اجازه داده بود که آن‌ها مرحوم شهید جهانگرد را بیرون بیاورند و برایش این کار را انجام بدهند. البته این لطف عراقی‌ها هم غیر معمول بود. چون عراقی‌ها برای هیچکس این کار را نمی‌کردند.

عصر بود و هوای سرد پاییزی. شلنگ آب را روی مرحوم شهید جهانگرد گرفتند. بعد دوباره مرحوم شهید جهانگرد را روی پتو گذاشتند و به داخل آسایشگاه برش گرداندند. شب شد دیدم عراقی‌ها با یک دفتر و دستکی آمدند مرا صدا کردند و بردند. گفتم: چه شده است؟

گفتند:« بیا مشخصات و آدرس کامل این پسر عمویت را برای ما بنویس که او را به بیمارستان ببریم. پسر عمویت حال خوبی ندارد. ما باید مشخصات و آدرس کامل او را یادداشت بکنیم که اگر یک وقت داخل بیمارستان اتفاقی برایش افتاد ما آدرس و مشخصات او را داشته باشیم که روی پیکر او بگذاریم تا برای تبادل به ایران فرستاده بشود.»

من مشخصات و آدرس کامل جهانگرد را تا جایی که می‌دانستم برای‌شان نوشتم. آن‌ها فرم‌هایی را پر کردند و بردند و مرا هم با آسایشگاه خودم برگرداندند.

بعد آمدند و تن ناتوان مرحوم شهید جهانگرد را داخل یک تویوتای آیفا گذاشتند و گفتند:« او را به بیمارستان می‌برند.»

از آن به بعد دیگر خبری از مرحوم شهید جهانگرد نشد. شاید ۵ ماه از اسارت‌مان گذشته بود که این اتفاق افتاد. من تیر ماه اسیر شده بودم و این اتفاق حدوداً آذر سال ۱۳۶۷ رخ داد.

بعد از چند وقت از همان سرباز کُرد عراقی احوال مرحوم شهید جهانگرد را پرسیدم و گفتم: چه به سر این پسر عموی من آمده است؟

گفتند:« داخل بیمارستان تمام کرده است و دیگر برنمی‌گردد.»

– به شما نگفتند کجا دفن شده است؟

- نه هیچ اطلاعاتی نمی‌دادند. اما ما می‌دانستیم حتماً یک جای مشخص ایشان و دیگران را دفن می‌کنند که بعداً برای تبادل بتوانند در برابر این پیکرها اسیر یا پیکر بگیرند.

چون نیروهای صلیب سرخ جهانی ما را ندیده بودند و ما جزء مفقودین بودیم، عراقی‌ها می‌توانستند اصلاً هیچ خبری از ما به ایران ندهند.

- آن شب آخر که نیروهای صلیب سرخ جهانی شما را دیدند شما درباره‌ی شهید جهانگرد امیری به آن‌ها اطلاع رسانی نکردید؟

- خیر! چون اصلاً اجازه نمی‌دادند حرف اضافه‌ای بزنیم. مشخصات خودت را می‌پرسیدند یادداشت می‌کردند که سریع نوبت به نفر بعدی برسد. عراقی‌ها هم آن‌جا بودند و اجازه نمی‌دادند حرف اضافه‌ای مطرح بشود.

بعد ما را به مرز خسروی آوردند و تحویل همین پادگان شهدای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دادند. ۴۸ ساعت ما را آن‌جا نگه داشتند که امورات قرنطینه را انجام بدهند و بعد از آن ما را تحویل خانواده‌های‌مان دادند.

- وقتی شما را تحویل خانواده‌های‌تان دادند خانواده‌ی آقای امیری نیامدند احوال شهید جهانگرد ایرانی را از شما بپرسند؟

- بله. وقتی من به منزل برگشتم برادر مرحوم شهید جهانگرد امیری شب منزل ما آمد. به نظرم حاج بهمن بود آمد و گفت:« از جهانگرد خبری داری؟»

گفتم: والله ما با هم بودیم و وضعیتش را برایش توضیح دادم.

- همان شب به برادر شهید جهانگرد امیری گفتید که ایشان به شهادت رسیده است؟

- نه نتوانستم مستقیماً به ایشان بگویم که برادرش به شهادت رسیده است. اما ماجرای بیماریش را کامل توضیح دادم و گفتم ایشان را به بیمارستان بردند اما دیگر به اردوگاه برنگشته است. از آن به بعد برای جهانگرد چه اتفاقی افتاده است اطلاعی ندارم.

- چرا نگفتید؟

- چون مستقیماً ندیده بودم و نمی‌توانستم به اطلاعات یک سرباز عراقی اطمینان بکنم. از طرفی خبر تکان دهنده‌ای بود که اصلاً نه آن شب جای طرحش بود و نه بدون اطلاعات کافی می‌توانستم حتی غیر مستقیم در روزهای بعد به آن‌ها اطلاع بدهم. من نقل قولی را شنیده بودم. با اتکا به نقل قول نمی‌توانستم چنین خبری را به خانواده‌ای بدهم. یک درصد احتمال می‌دادم ممکن است شهید نشده باشد. چطوری می‌توانستم خبر شهادتش را بدهم که خودم به وقوع آن کاملاً واقف نبودم. من خودم هم مطمئن نبودم. می‌گفتم شاید خوب شده عراقی‌ها او را به اردوگاه دیگری انتقال داده‌اند. ممکن بود آن سرباز عراقی حرف خلاف واقعی را به من گفته باشد. همین مقدار خبری را هم که من به اخوی مرحوم شهید جهانگرد امیری دادم باعث شد هم ایشان و هم خودم ناراحت بشویم. واقعاً هم ناراحت کننده بود.

- در آن ایام شما دیگر همسر یا بچه‌های شهید جهانگرد امیری را ندیدید؟

- نه.

- چطور فهمیدید که مرحوم جهانگرد امیری به شهادت رسیده است؟

وقتی تبادل اسرا انجام شد بعد از مدتی شنیدم از طرف صلیب سرخ، هلال احمر و ارتش به خانواده‌ی شهید امیری، خبر شهادت ایشان را اطلاع داده‌اند. اما پیکرش نیامده بود.

- چرا پیکر نیامده بود؟

- پیکرها را باید تفحص می‌کردند. طبیعتاً این کار زمانبر بود. فکر می‌کنم سال۱۳۸۱ بود که پیکر شهید جهانگرد امیری برگشت.

من الان هم هر وقت برای هر مراسم تشییع یا تدفین و عزایی به آرامستان می‌روم حتماً به مزار شهدا و مزار شهید جهانگرد می‌روم و فاتحه می‌دهم. هر وقت یادش می‌افتم هر کجا باشم برای شادی روحش فاتحه می‌خوانم. شهید جهانگرد امیری دوست دوران کودکی، نوجوانی، همکار، هم‌رزم، هم لباس و هم اردوگاهی زمان اسارت من بود. هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.

- بعد از آن ایام پیش نیامد که دختر، پسر یا همسر شهید جهانگرد امیری را ببینید؟

-نه متأسفانه. خیلی دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم بروم پسر شهید جهانگرد امیری، سجاد را ببینم. دستش را بگیرم و سر مزار پدرش ببرم و بگویم جهانگرد جان! سجاد را به دیدنت آورده‌ام. یادت هست به من گفتی سجاد را بیاور. این شاخ شمشاد و سرو بالا بلند تو سجاد است. متأسفانه پیش نیامده بروم و این کار را بکنم. امیدوارم این فرصت دست بدهد گرچه سخت است، خیلی سخت.

چند سال پیش یک بار همسر شهید جهانگرد گفت:« دخترم سمیه گفته است مرا پیش آقای امیری ببر تا خاطرات آن روزهای پدرم را برایم تعریف بکند.

من به ایشان گفتم: نیاورش! چه چیز را برایش تعریف بکنم؟! آن لحظات دردناک تعریفی نیستند. آن‌چه را من دیدم برایش توصیف بکنم فقط باعث می‌شود این دختر اذیت بشود. نیاورش! چون غیر از واقعیت نمی‌توانم برایش چیزی تعریف بکنم. واقعیتی که من شاهدش بودم تعریفش لطفی ندارد.

اما دوست دارم یک وقت فرصتی پیش بیاید و سجاد را سر مزار مرحوم شهید جهانگرد ببرم و بگویم: جهانگرد! این هم سجاد! ببین جای تو سبز است.

در هر حال امیدوارم فردای قیامت شهید جهانگرد شفیع ما باشد و خداوند متعال روح پرفتوح ایشان را با سالار شهیدان محشور بگرداند. حتماً دیگر دوستان و هم واحدی‌ها و هم آسایشگاهی‌های ایشان در تکریت خاطرات بیشتری از شهید جهانگرد امیری دارند. دیدن آن‌ها هم می‌تواند شناخت مناسبی به دست بدهد تا جوانان ما از ایشان شناخت بهتری پیدا بکنند و از شهید جهانگرد امیری الگو بگیرند.

گفتگو با آزاده‌ی جانباز آقای فرهاد کارگران

دوست و هم آسایشگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- بزرگوار ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بسم الله الرحمن الرحیم. من فرهاد کارگران از آزادگان جنگ تحمیلی عراق و ایران، بازنشسته‌ی وزارت نیرو هستم.

- اصالتاً اهل کجا هستید؟

- اصالتاً اهل محله‌ی چوب فروش‌های شهر کرمانشاه هستم. محله‌ای که سال‌ها پیش همان‌جا یک بار اتفاقی مرحوم شهید جهانگرد امیری را زیارت کرده بودم.

به عبارتی دیگر ما هم محله‌ای بودیم. آن‌ها در محله‌ی دروازه‌ی چوب فروش‌ها می‌نشستند و ما بین محله‌ی دروازه‌ی چوب فروش‌ها و بازار «چال حسن خان» روبه‌روی کوی شهید «امامی» بَرِ خیابان اصلی منزل و مغازه داشتیم.

- از قبل همدیگر را می‌شناختید؟

- یک شب مغازه‌ی مرحوم برادر بزرگم بودم که اتفاقی دیدم همین شهید جهانگرد امیری خدابیامرز آمده بود چیزی بخرد. اواخر شب بود. وقتی ایشان دست به جیب کرد که پول خریدش را بدهد، یک شکلات مینو از جیبش افتاد اما متوجه افتادن آن نشد. من برگشتم و گفتم: اخوی یک چیزی از جیبت افتاد.

ایشان خم شد شکلات را برداشت و خیلی تشکر کرد و رفت.

این جریان گذشت و رفت. ما دیگر برخوردی با هم نداشتیم تا زمانی که من در جبهه‌ی قصر شیرین در آن تک مشهور۱۳۶۷/۴/۳۱ به اسارت عراقی‌ها درآمدم. بعد داخل اردوگاه مجدداً مرحوم شهید جهانگرد امیری را دیدم.

- شما نیروی پایور و رسمی بودید؟

- خیر من سرباز وظیفه‌ی لشکر ۸۱ زرهی بودم که در قصر شیرین خدمت می‌کردم. گردان ۷۶۸ گروهان۱ و دسته ۱ بودم. ما روبه‌روی ارتفاعات «آق داغ» مستقر بودیم. آن زمان من ۲۷ ماه و ۱۵ روز خدمت کرده بودم. نوبت مرخصی‌ام بود که به تک عراقی‌ها خوردیم.

- شما با شهید جهانگرد امیری در یک مکان، گردان، گروهان و دسته خدمت می‌کردید؟

- خیر. ما فقط زمان اسارت در یک اردوگاه و آسایشگاه بودیم و آن‌جا مجدداً با هم دوست شدیم. احتمالاً شهید جهانگرد امیری هم در همین تاریخ اما در جای دیگری از جبهه به اسارت عراقی‌ها درآمده بود. چون اغلب اسرایی را که در این تاریخ و در مقدمه‌ی عملیات مرصاد در جبهه‌های غرب ایران به اسارت درآورده بودند، همه را به اردوگاه تکریت در زادگاه صدام منتقل کرده بودند. ما در آسایشگاه ۹ اردوگاه تکریت بودیم.

در این اردوگاه آسایشگاه‌های ما روبه‌روی هم بودند. فکر کنید دو طرف یک کوچه ۶ متری چند ردیف خانه روبه‌روی هم هستند. آسایشگاه‌های ما هم در اردوگاه تکریت به همین شکل بودند. اما ما نه تنها نمی‌توانستیم به آسایشگاه دیگری برویم بلکه از بیم شکنجه و تنبیه سعی می‌کردیم به آسایشگاه‌های روبه‌روی‌مان هم خیره نشویم. چون بهانه دست نگهبان‌های عراقی می‌افتاد می‌آمدند و بدجوری شکنجه‌مان می‌کردند.

- جناب کارگران! با زنده یاد شهید جهانگرد امیری هم آسایشگاهی بودید؟

- بله ایشان با ما در یک آسایشگاه بودند. داخل همین آسایشگاه از هم وطن‌های خودمان از استان‌های مختلف با اخلاق‌های گوناگون اسیر داشتیم. برخی از این اسرای هم وطن

اخلاق‌های عجیب و غریبی داشتند. بعضی‌ها قلچماق بازی درمی‌آوردند که تعدادشان هم زیاد بود.

آن زمان هم هنوز مجدداً با شهید جهانگرد امیری در آسایشگاه آشنا نشده بودم. حتی نمی‌دانستم ایشان داخل اردوگاه ماست. تا این‌که یک شب به ناحق آن اسرای دیگر هم وطن‌مان با آقای امیری درگیر شدند.

وقتی این درگیری پیش آمد و ما مداخله کردیم که جدای‌شان بکنیم متوجه شدم این بنده‌ی خدا همان فردی است که آن شب دم مغازه برادرم ایشان را دیده بودم.

در آن درگیری حق با آقای امیری بود. من، آقای امیری، آقای احمدوند که همشهری خودمان بودند برای جواب دادن به مأموران استخبارات ترسی نداشتیم. بارها سر همین برخوردها کتک‌های وحشیانه خورده بودیم اما نمی‌خواستیم با بچه‌های خودمان درگیر بشویم. چون عراقی‌ها بهانه پیدا می‌کردند می‌آمدند و همه‌ی ما را با هم کتک می‌زدند. بی‌گناه و با گناه را با هم می‌زدند. به قول معروف تر و خشک با هم می‌سوختند.

من یک بار سر یک مسئله با یکی از عراقی‌ها درگیر شدم. آن‌جا کسانی که این شهامت را داشتند بلند شدند و از من دفاع کردند. یکی از آن افراد شجاع همین شهید جهانگرد امیری و دیگری آقای «بهرام آزادی» از بچه‌های تهران بود.

شهید جهانگرد امیری واقعاً دلاور بود. چند بار این کار را انجام داد. یک بار دیگر هم باز با عراقی‌ها سر همین مسائل تفرقه اندازی‌شان بین اسرای آسایشگاه درگیر شد. درگیری ایشان آن‌قدر چشم‌گیر بود که هر کس به من می‌رسید می‌گفت:« ببین! این همشهری‌ات عجب دلاوری است!»

شهید جهانگرد امیری یک فرد غیرتمند، با جنم و ابهت‌دار بود. از نظر اخلاقی و مردانگی زبان زد کل بچه‌های آسایشگاه بود. مرام مردانگی و پهلوانی داشت. هم شجاع و غیرتی بود هم افتاده و خاکی. بچه‌های آسایشگاه درباره‌ی شهید جهانگرد امیری می‌گفتند:« ببین! این درجه‌دار چقدر با وجود است که نگذاشته خون از دماغ یکی از سربازانش بیاید.»

- جناب کارگران! روی چه حسابی این حرف را می‌زدند؟

- چون ده، دوازده نفر از سربازان خودش و سربازان دیگر را زیر پر و بال خودش گرفته بود. چه از بچه‌های سرباز خودش که با ایشان اسیر شده بودند و چه از بچه‌های سربازی که آن‌جا بودند، مثل یک پدر مراقبت می‌کرد. آن‌هایی که به شهید جهانگرد امیری می‌گفتند با وجود است، حق داشتند؛ چون این کارهای ایشان را دیده بودند. انصافاً آدم با وجودی بود. تا وقتی که شهید جهانگرد امیری بیمار نشده بود همین رفتار را داشت.

ببینید! اسارت حال و هوای عجیبی دارد. افراد زود تحریک و تطمیع می‌شوند. بعثی‌ها بین بچه‌ها دو دستگی و تفرقه می‌انداختند تا اسرا را به جان هم بیندازند. بعد خودشان می‌آمدند مداخله می‌کردند و به طرفداری از یک عده، عده‌ی دیگری یا همه را می‌زدند. روی همین مسئله بعضی از بچه‌ها تحریک شده با شهید جهانگرد امیری درگیر شده بودند.

این مسئله تا زمانی که شهید جهانگرد امیری به علت بیماری گوارشی خیلی حالش بد شد ادامه داشت. یک مرتبه نای حرکتش را از دست داد. از پا افتاد. یک شب داشت ناله می‌کرد و اسم بچه‌هایش را می‌آورد. پشت سر هم می‌گفت:« سجاد! سمیه! بیایید پیش بابا.» تمام آسایشگاه داشتند گریه می‌کردند.

یک باره آقای امیری گفت:« کاظمی! کاظمی! بیا اینجا.»

آقای کاظمی از بچه‌های هرسین و یک ستوان‌یار بزن بهادر و بچه محل ما بود. آقای کاظمی پیش شهید امیری رفت. شهید امیری به ایشان تند شد. مثل این که در آن حال بد خودش بچه‌های سربازش را سفارش کرده، به ایشان امانت داده بود.

ما دیدیم آقای کاظمی فقط می‌گوید:« بله آقای امیری! بله آقای امیری!»

آقای کاظمی که بلند شد رفت، آقای امیری مرا این‌طور صدا زد:« فرهاد برا! فرهاد برا!» [1]

۱- برا: در گویش کرمانشاهی به معنای برادر است و گاهی به عنوان پیشوند تحبیب در آغاز یا انتهای اسامی یا عبارت‌ها در گروهی اسمی نیز به کار می‌رود.

من پیش آقای امیری رفتم نشستم. دست آقای امیری را گرفتم و گفتم: بله. آقای امیری!

آقای امیری گفت:« فرهاد برا! این جا بین این بچه‌ها با وجودترین بچه محل من تویی - به تعدادی از بچه‌ها اشاره کرد- گفت: این ها یک بار با من کل کل کرده‌اند.»

گفتم: آقای امیری! اشکال ندارد. تو خوب بشو ببین یک روز برایت چه کارشان بکنم. همان‌جور که وجود دارهای آن گروه را زدم، این‌ها را هم برایت می‌زنم.

خیلی شب سختی بود. آن شیرمردی که هیکل پهلوانی و مرام پهلوانی داشت، خوش قد و بالا و خوش‌تیپ بود، چشم و ابروی فوق العاده زیبایی داشت، نحیف افتاده بود. همه از دیدن این صحنه واقعاً متاثر بودند. وقتی یاد روزهای اول دیدن آقای امیری می‌افتادم واقعاً افسوس می‌خوردم. مردی شجاع، خوش مشرب، خوش‌تیپ، سرحال و بگو بخند بود.

این مرد از خودش می‌گذشت و از جانش مایه می‌گذاشت تا از سربازهای همراهش و دیگر سربازها حمایت بکند.

یک روز یکی از استخباراتی‌ها به آسایشگاه ما آمد. همه را به خط کرد. شهید امیری صف دوم یا سوم پشت سر من بود.

این نفر استخباراتی شروع کرد به برپا دادن و نشاندن ما. بی‌خود و بی‌جهت داشت همه را اذیت می‌کرد. شهید جهانگرد امیری گفت:« بچه‌ها! یا علی بگوئید تا این بعثی استخباراتی از رو ببریم.»

همه گفتیم:« باشد.»

بعثی استخباراتی با فارسی دست و پا شکسته‌ای می‌گفت: بنشین! بربو(بلند شو).»

بلند شو را هم نادرست تلفظ می‌کرد و می‌گفت:« بربو»

با آن جان بی‌جانی‌مان این آدم را از رو بردیم. نزدیک به چهارصد بار بشین و پاشو رفتیم. شهید جهانگرد امیری واقعاً مرد با جنم، متعهد و دوست داشتنی بود. صادقانه بگویم جزء

انگشت شمارترین آدم‌هایی بود که در عالم اسارت به دل می‌نشست. دست کم برای من آن طور بود.

واقعاً شجاع بود. واقعاً با ادب و دلیر بود. جلوی عراقی‌ها کوتاه نمی‌آمد. حتی وقتی عراقی‌ها می‌آمدند و با کابل توی صورت‌مان می‌زدند، طوری می‌ایستاد که نیفتد یا تکان نخورد. من خودم این را دیده بودم.

- جناب کارگران! زمان شهادت آقای امیری را به خاطر دارید؟

- بله. به علت آب و غذای آلوده‌ای که به ما می‌دادند همه بدون استثنا بیمار می‌شدیم. آقای امیری هم مثل همه‌ی ما بیمار شد. معمولاً عراقی‌ها هم بی‌تفاوت بودند و هر کاری می‌کردیم کسی را بیمارستان نمی‌بردند. عرض کردم ایشان خیلی بد حال شده بود.

یک شب آمدند و گفتند:« چه کسی جهانگرد را می‌شناسد؟»

من بلند شدم و گفتم: من.

آن نفر عراقی گفت: «اگر روزی آزاد شدید به خانواده‌اش اطلاع بدهید که او این‌جا فوت کرده است.»

وقتی این خبر را دادند حال من خیلی بد شد. انگار یکی از عزیزانم را از دست دادم.

- مگر شهید جهانگرد امیری داخل آسایشگاه به شهادت نرسید؟

- خیر. آن شب که ایشان خیلی بد حال شدند ایشان را با حال خیلی بد از آسایشگاه بردند. گفتند:« ایشان را به بیمارستان انتقال می‌دهند.»

با خبر آن نفر عراقی بود که ما فهمیدیم آقای جهانگرد امیری به علت آن بیماری مهلک در بیمارستان به شهادت رسیده است. همه غمگین و ناراحت شدیم اما کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. مراسمی هم نمی‌توانستیم بگیریم.

- جناب کارگران! وقتی به ایران برگشتید ماجرای شهادت شهید جهانگرد امیری را به اطلاع خانواده‌شان رساندید؟

- زمانی که به منزل مادرم برگشتم یک آقای چهار شانه‌ای که شبیه آقای امیری بود همراه یک نفر دیگر به دیدن من آمدند.

آن آقا به من گفت:« من از چند نفر از آزادگان سوال پرسیده‌ام آن‌ها آدرس شما را به ما داده‌اند. از شما پرسشی دارم؟»

گفتم: در خدمت هستم. امرتان؟

گفت:« از آقای جهانگرد امیری اطلاعی دارید؟»

گفتم: دوست عزیز! من نمی‌دانم شما چه نسبتی با ایشان دارید. اگر به بچه‌های دیگر مراجعه کرده‌اید و آن‌ها آدرس مرا داده‌اند آن‌ها هم کاملاً از اوضاع ایشان مطلع بوده‌اند اما به هر حال نخواسته‌اند با گفتن واقعیت شما را ناراحت و ناامید بکنند. اما شما باید واقعیت را بدانید. این بنده‌ی خدا هم آسایشگاهی من بود و زمان اسارت به شهادت رسید. پیکرش را هم داخل عراق دفن کردند. اما کجا ایشان را به خاک سپردند من یا بچه‌های دیگر مطلع نیستیم.

- واکنش آن بنده‌ی خدا چه بود؟

- معلوم بود یکی از نزدیکان شهید جهانگرد امیری‌ست. مشخص بود جلوی خودش را گرفته است. تلاش می‌کرد بر احساسات خودش مسلط باشد. اما خیلی ناراحت شد. ولی من ناچار بودم این سختی را به جان بخرم و با گفتن واقعیت آن‌ها را از سردرگمی در بیاورم.

- جناب کارگران! پیش نیامد که خودتان بروید و خانواده‌ی آقای امیری را ببینید؟

- نه متأسفانه پیش نیامد. اما خیلی دلم می‌خواهد روزی خانواده‌ی آقای امیری به ویژه فرزندانش - سجاد و سمیه- را ببینم و به آن‌ها بگویم: آن لحظاتی که پدر قهرمان‌تان در اسارت صدای‌تان می‌کرد شما کوچک بوده‌اید و شاید تصوری از پدرتان در ذهن‌تان

نداشته‌اید. اما پدرتان به یادتان بود و آن شب آخر عمر شریفش مدام صدای‌تان می‌کرد. خیلی دلم می‌خواهد قسمت بشود به کرمانشاه بیایم به زیارت‌شان بروم و بگویم: شما یادگاران پدری هستید که شیرمردی نازنین و شجاع بوده است.

صادقانه بگویم شجاعت می‌خواهد اسیر دست بعثی‌ها باشی و آن‌جا از سربازهایت دفاع بکنی و جلوی آن‌ها بایستی و شکنجه‌های گوناگون را به جان بخری. هر کسی این کار را انجام نمی‌دهد. منتهی شهید جهانگرد امیری غیرت، جنم و غرور خیلی زیادی داشت. در یک جمله می‌خواهم به آن‌ها بگویم پدرتان گل سر سبدی بود. افتخار بکنید که چنین پدری داشته‌اید و تا ابد نام و یاد چنین پدری با شماست.

- جناب کارگران! چند وقت با شهید جهانگرد امیری هم آسایشگاهی بوده‌اید؟

- اگر بگویم از اول اسارت تا چیزی حدود ۴ ماه تا یک سال اشتباه نکرده‌ام. نمی‌توانم مدت دقیق آن را ذکر بکنم. چون واقعاً حساب زمان دست‌مان نبود. آن‌قدر شکنجه می‌شدیم، کتک می‌خوردیم و اذیت می‌شدیم که روز و ماه و سال را گم کرده بودیم. شاید باور نکنید فقط می‌گفتیم: خدایا یا ما را شهید کن یا ترتیبی بده که آزاد بشویم. در این فضا از خودت بگذری و از دیگران دفاع بکنی خیلی دل، وجود و جنم می‌خواهد.

به همین خاطر می‌گویم شهید جهانگرد امیری آن‌جا اسیر نبود واقعاً آزاده و یک اسطوره بود. اسطوره‌ای که واقعاً اگر بگویم در آن فضا یک آَبر انسان بود گزاف نگفته‌ام.

- جناب کارگران! شما وقتی به عنوان یک سرباز به این درجه‌دار ارتش جمهوری اسلامی ایران نگاه می‌کردید چه حالی داشتید؟

- واقعاً احساس غرور داشتم. چون بچه محل، همشهری، هم لباس، مافوق و هم آسایشگاهی من بود.

هر وقت نام و یاد شهید جهانگرد امیری در ذهنم جان می‌گیرد، یا به هر علت به یادش می‌افتم واقعاً به ایشان می‌بالم و به یادش فاتحه می‌خوانم و به روحش درود می‌فرستم.

در خاتمه می‌خواهم با یک عبارت شأن شهید جهانگرد امیری را تا جایی که می‌توانم بیان بکنم. من آن‌قدر با استخباراتی‌های عراقی درگیر شده بودم که یک بار برای تنبیه یک شب تا صبح مرا به سیم خاردارها بستند. با این وجود من خودم را در برابر شجاعت شهید جهانگرد امیری کوچک می‌بینم.

شهید جهانگرد امیری زمانی که سر پا بود به من انرژی و امید می‌داد. من آن‌قدر از شهید جهانگرد امیری و دیگر آزادگان خاطره گفته‌ام که پسران خودم که جوانان نسل امروز هستند از شهید جهانگرد امیری و افرادی امثال شهید امیری برای خودشان الگو ساخته‌اند. مصداق این حرف مرا می‌توانید با نگاه به صفحه مجازی بچه‌هایم در فضای مجازی ببینید.

امیدوارم توانسته باشم حداقلی از دین خودم را در برابر شهید جهانگرد امیری ادا کرده باشم و آرزومندم دیگر جوانان این مرز و بوم از زندگی شهید جهانگرد امیری و شهدای امثال ایشان برای آینده‌ی خودشان الگو بسازند و مثل شهید جهانگرد امیری شجاع، بامرام و با وجود باشند.

گفتگو با آزاده‌ی جانباز آقای احمد مهدویان

دوست و هم آسایشگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بسم الله الرحمان الرحیم. این جانب احمد مهدویان ساکن استان خراسان رضوی، شهرستان سبزوار، ۵۹ ساله، آزاده و جانباز هستم.

- جناب مهدویان! ممکن است بفرمائید کجا و چگونه با شهید جهانگرد امیری آشنا شدید؟

- من سرباز لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه و با ایشان در یک گردان بودم. اما دسته‌ی خدمتی‌مان با هم فرق می‌کرد. ایشان در دسته‌ی دوم کادر رسمی بودند و من در دسته‌ی سوم، سرباز بودم. اما من یک همشهری و فامیل به نام «جواد خسروی» دارم که ایشان سرباز مستقیم شهید جهانگرد امیری بودند. ما نزدیک به هم خدمت می‌کردیم. من گاهی اوقات می‌رفتم و به آقای خسروی سر می‌زدم. چون در جبهه با هم بودیم این امکان وجود داشت. در این رفتن و سر زدن‌ها بود که من با این مرد نازنین - شهید جهانگرد امیری- آشنا شدم.

از نظر ظاهر قد بلندی داشت از هیکل خوبی هم برخوردار بود. این‌ها به کنار از نظر اخلاق و رفتار این انسان نظیر نداشت. آن‌قدر خوش رفتار بود که اصلاً فکر نمی‌کردیم ما سرباز هستیم و ایشان نیروی رسمی یگان است. طوری ما سربازها را تحویل می‌گرفت که فکر

می‌کردیم واقعاً برادر بزرگ‌تر ماست. خیلی برخورد خوبی داشت. در عین حالی که می‌توانست اصلاً به ما محل نگذارد و به ما اهمیت ندهد خیلی خاکی و افتاده بود.

ایشان فرمانده‌ی دسته بود. برای خودش یک جایگاه و مقام داشت. می‌توانست به ما سربازها سخت بگیرد. اما ابداً و اصلاً این کار را نمی‌کرد و این روحیات را نداشت.

وقتی ما سرباز لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه شدیم به جنوب اعزام شدیم. شاید بیست روز یا یک ماه جنوب بودیم. بعد کلاً به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه جابه‌جایی خورد. با این جابه-جایی، لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه از جنوب کشور به غرب کشور آمد. از آن‌جا هم به منطقه‌ی گیلان غرب رفتیم. یک دو ماه در گیلان غرب بودیم از آن‌جا ما را به خط مقدم جبهه در قصر شیرین فرستادند.

ما روز به روز بیشتر به این انسان خوش برخورد و مهربان اُنس می‌گرفتیم. ما از سال ۱۳۶۵ که به خدمت سربازی اعزام شدیم تا زمانی که به اسارت درآمدیم با ایشان بودیم. آن زمان ما خدمت‌مان داشت تمام می‌شد که دوران خدمت احتیاط به ما خورد. باید چهار ماه بیشتر خدمت می‌کردیم. این چهار ماه خدمت‌مان هم داشت تمام می‌شد. اما ۱۳۶۷/ ۴/۳۱ تک ارتش بعثی عراق در منطقه‌ی ما شروع شد. اوضاع منطقه خیلی به هم ریخت. ارتش بعث عراق خط را شکست. ما نمی‌دانستیم این تک مقدمه‌ی نفوذ منافقین و به اصطلاح همان ضد عملیات نیروهای ما به نام عملیات مرصاد است. نیروهای عراقی وقتی از ما عبور کردند ما را اسیر کردند و به منطقه‌ای به نام جلولا بردند. این‌جا آسایشگاه‌ها کوچک بودند. هر پنجاه یا صد نفر را در یک آسایشگاه کوچک جای داده بودند. این‌جا برای مدتی شهید جهانگرد امیری را ندیدیم. شاید چهار یا پنج روز در جلولا ماندیم. در این آسایشگاه برای همه چیز دردسر داشتیم و از همان لحظه اول هم کتک زدن‌مان را شروع کردند.

- از اردوگاه جلولا شما را به کجا بردند و بعد کجا شهید جهانگرد امیری را دیدید؟

- ما را به اردوگاه تکریت آوردند و به آسایشگاه ۹ اردوگاه تکریت ۱۵ دادند. آن‌جا ما دوباره شهید جهانگرد امیری را دیدیم. در این آسایشگاه من، آقای جواد خسروی، آقای احمدوند،

آقای فرهاد کارگران و چند نفر دیگر با هم بودیم. البته این‌جا هم همان وضعیت بد و اذیت‌های بعثی ادامه داشت. نه خوراک داشتیم، نه آب، نه بهداشت و نه درمان.

- در این اردوگاه جدید وضعیت شهید جهانگرد امیری چطور شد؟

- این‌جا چون امکانات بهداشتی نداشتیم و از نظر بهداشتی وضعیت اردوگاه زیر صفر بود بیماری خیلی وجود داشت و بچه‌ها خیلی بیمار می‌شدند. آن‌قدر وضع بدجور بود که در این اردوگاه ۱۲ نفر از بچه‌های ما به شهادت رسیدند.

به خاطر وضعیت بد بهداشت، عدم وجود آب قابل شرب، نبود غذای کافی، مناسب و شکنجه‌های گوناگون خیلی‌ها بیمار شدند. دست بر قضا یکی از آن‌ها هم شهید جهانگرد امیری بود.

آن اوایل که ایشان سالم بود خیلی مقاومت می‌کرد. این بعثی‌ها رحم نداشتند به خاطر هر مسئله‌ای می‌ریختند و همه را به کابل و کتک می‌بستند. حتی برای آمارگیری‌شان هم ما را به کتک می‌بستند. سر همین مسائل و برخورد بعثی‌ها، شهید جهانگرد امیری بارها در دفاع از ما سربازها با بعثی‌های عراقی درگیر شد. اما چون تنها بود معلوم بود که کاری از پیش نمی‌برد و باعث می‌شد هم بیشتر شکنجه بشود، هم جلوی چشم‌شان بیفتد. با این وجود باز هم کوتاه نمی‌آمد. غیرت عجیبی داشت. تک تک سربازهای آن‌جا را مثل سربازهای خودش می‌دانست و روی تک تک‌شان غیرت داشت. اصلاً نسبت به این بچه‌ها بی‌تفاوت نبود.

شهید جهانگرد امیری می‌گفت:« ما این‌جا همه مثل هم هستیم و باید پشت هم باشیم.» اخلاقش این طور بود که همه را مثل خودش می‌دانست. این طور نبود که بگوید این سرباز، سرباز من است و از او دفاع بکند و نسبت به آن سربازی که سرباز ایشان نبود، احساس مسئولیت نکند. این مرد شریف همه را به یک چشم نگاه می‌کرد. واقعاً یک مردِ کرمانشاهیِ کُردِ با غیرت بود.

ببینید! خود اسارت به اندازه کافی سخت است. حالا بخواهی در برابر دیگران هم احساس مسئولیت بکنی معلوم است چقدر جلوی چشم آن دشمن بعثی می‌افتی و آن‌ها چقدر بیشتر به تو سخت می‌گیرند.

- جناب مهدویان! وقتی شهید جهانگرد امیری بیمار شدند امکان این که به بیمارستان منتقل بشوند وجود نداشت؟

- خیر ما خیلی درخواست کردیم. اما این بعثی‌ها اصلاً توجه نمی‌کردند و هیچ عکس العملی نشان نمی‌دادند. می‌گفتند:« شما جزء مفقود الاثرها هستید. مرگ و زندگی‌تان برای ما اهمیتی ندارد.»

ما می‌دیدیم که لحظه به لحظه دارد حال شهید جهانگرد امیری بدتر می‌شود، اصلاً رنگ و رویی برای‌شان نمانده بود. خیلی ضعیف شده بود. اشتهایی نداشت. همان یک کم آب و غذای نامناسب را هم نمی‌توانست بخورد. وضعیت گوارش ایشان آن‌قدر بد شده بود که حد و حساب نداشت.

ما جلوی چشم‌مان شاهد شهادت‌شان بودیم اما کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. حتی نمی‌توانست حرکت بکند. برای هر کاری باید ایشان را با دست جابه‌جا می‌کردیم.

خیلی سخت بود. این مرد که روزی برای همه ما سینه سپر می‌کرد و آن همه در حق تک تک ما لطف داشت، جلوی چشم‌مان داشت شهید می‌شد.

شهید جهانگرد امیری آن‌قدر به همه‌ی ما لطف داشت که ما به نوبت ایشان را نگهداری و به اصطلاح تر و خشک می‌کردیم.

بعثی‌ها می‌گفتند:« شما چه حوصله‌ای دارید!»

ما می‌گفتیم: شما نمی‌دانید این شیر مرد در حق تک تک ما چه لطف‌هایی کرده است. تا لحظه‌ای که ایشان را به بیمارستان منتقل نکنید این وظیفه‌ی ماست و ما وظیفه‌ی خودمان را انجام می‌دهیم.

- جناب مهدویان! یادتان هست که چگونه ایشان به شهادت رسیدند، از آن ساعات خاطره‌ای دارید؟

- یک روز حوالی شب بود ایشان خیلی حال‌شان بد شد. مدام بچه‌هایش را صدا می‌زد. مدام می‌گفت:« سجاد! سمیه!»

هنوز صدای آن لحظات‌شان در ذهنم هست. ما به نگهبان اطلاع دادیم. آمدند ایشان را از اردوگاه بیرون بردند. گفتیم: ایشان را کجا می‌برید؟

گفتند:« بیمارستان.»

ما با خودمان گفتیم ان‌شاالله آن‌جا بهتر می‌شود. اما چند وقت که از برگشتن جناب امیری خبری نشد، ما حدس زدیم که ایشان به شهادت رسیده‌اند. بعدها بچه‌ها گفتند بعثی‌ها گفته‌اند:« این اسیر دیگر برنمی‌گردد و فوت شده است. » من این طور به خاطرم مانده است.

- وقتی خبر شهادت شهید امیری به شما و بچه‌ها داده شد عکس‌العمل بچه‌ها چطور بود؟

- همه ناراحت شدیم. من الان هم که این خاطره را بیان می‌کنم انگار همان روز دارد جلوی چشم‌هایم زنده می‌شود. واقعاً فکر نمی‌کردیم ایشان با این وضعیت شهید بشود. واقعاً یل و پهلوانی بود. ما فکر می‌کردیم داخل بیمارستان به هر حال به ایشان رسیدگی می‌کنند و بهتر می‌شود. اصلاً منتظر آمدن خبر شهادتش نبودیم. شهادت ایشان روی روحیه‌ی همه بچه‌ها اثر گذاشت. همه گریه می‌کردند. همه غمگین بودند. ولی هیچ کاری از دست‌مان ساخته نبود.

- به شما اطلاع دادند که پیکر شهید جهانگرد امیری را کجا دفن می‌کنند؟

- خیر. به ما خبر زیادی از اوضاع و احوال دیگران نمی‌دادند.

- وقتی دوران اسارت به پایان رسید و برگشتید نیامدید به خانواده شهید جهانگرد امیری خبری بدهید یا آن‌ها نیامدند از شما خبری بگیرند؟

- نه. اول بُعد مسافت زیاد بود. ضمناً بچه‌های کرمانشاه آن‌جا بودند. آقای احمدوند، آقای کارگران و دیگران بودند. مطمئن بودیم آن‌ها می‌روند و خبر می‌دهند.

- جناب مهدویان! اگر به شما بگویند شهید جهانگرد امیری را در چند جمله برای بچه‌های نسل امروز توصیف بکنید توصیف‌های شما چه خواهد بود؟

- گرچه واقعاً نمی‌شود در چند جمله شهید جهانگرد امیری را توصیف کرد، اما می‌گویم واقعاً شیر مرد بود. واقعاً از آن انسان‌های با غیرت بود. خیلی ذات داشت. خیلی مرد بود و جانش را برای سربازان و وطنش می‌داد. روحش شاد و یادش گرامی باد.

گفتگو با آزاده‌ی جانباز آقای جواد خسروی

دوست و هم آسایشگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بسم الله الرحمن الرحیم. من جواد خسروی با تحصیلات دیپلم، کارمند، شاغل فرهنگی وزارت آموزش و پرورش هستم و ۵۷ سال سن دارم.

- جناب خسروی شما چطور و کجا با شهید جهانگرد امیری آشنا شدید، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- بله! زمانی که ما با هم هم‌رزم بودیم، جناب جهانگرد امیری عزیز از فرماندهان ما بودند. دقیق‌تر بخواهید؛ باید بگویم آن زمان من سرباز جناب جهانگرد گرامی بودم. این شهید والامقام سرگروه گروهان ما بود. ما جمعی لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، تیپ ۲، گردان ۱۸۴، گروهان سوم بودیم. من از ابتدای خدمت سربازی‌ام تحت امر شهید جهانگرد امیری قرار گرفتم. سال ۱۳۶۵ تا سال ۱۳۶۷ من سرباز مستقیم ایشان بودم.

- جناب خسروی! در کدام منطقه با شهید جهانگرد امیری خدمت کرده‌اید؟

- ابتدا که ما به خدمت اعزام شدیم بعد از آموزش ما را تقسیم کردند و ما در اختیار لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه قرار گرفتیم. آن‌جا هم ما را به گروهان سوم، تیپ دوم لشکر ۸۱ زرهی

کرمانشاه دادند. آن زمان لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه در منطقه‌ی «شرهانی»[۱]و «ابوقریب»[۲] بود.

ما برج پنج سال ۱۳۶۵ چیزی حدود یک ماه یا چهل روز در این منطقه بودیم. بعد به کل مجموعه جابه‌جایی خورد و ما به گیلان غرب در غرب کشور آمدیم. مدتی هم در گیلان غرب بودیم. بعد به سرپل ذهاب و قصر شیرین آمدیم. کلاً در این مدت ما و شهید والا مقام جهانگرد امیری با هم بودیم.

- وضعیت ظاهری آن زمان شهید جهانگرد امیری را به خاطر دارید؟

- بله. نه خیلی قد بلند و نه خیلی کوتاه قد، بلکه متوسط بود. از نظر جسمانی واقعاً در اوج آمادگی به سر می‌برد. بدن ورزیده‌ای داشت. مهم‌تر از وضعیت ظاهری وضعیت اخلاقی جناب امیری بود که ایشان را در دل ما ماندگار می‌کرد. مهم‌ترین ویژگی این مرد نازنین این بود که تکبر نداشت. با همه می‌جوشید. با همه بُر می‌خورد. خیلی خون گرم و خاکی بود. همین‌ها باعث می‌شد به ایشان اُنس و علاقه پیدا بکنیم. اصلاً از این فرماندهانی نبود که خیلی خودش را بگیرد. خشک باشد. خیلی اخلاق متین و جا افتاده‌ای داشت. با همه جوش می‌خورد. خیلی شوخ طبع بود. کنار ایشان واقعاً احساس امنیت می‌کردیم.

- جناب خسروی! شهید جهانگرد امیری به سوای مقام فرماندهی‌شان در مقام اخلاق انسانی‌شان می‌شد روی جنبه‌های دیگر اخلاق فردی‌شان حساب کرد یا نه؟

- بله. می‌شد روی این شهید والا مقام حساب کرد. این طور نبود که به گونه‌ای رفتار بکند که نیروی تحت امر فقط بخواهد فرمانش را ببرد که او را از سر باز بکند. طوری بود که ما و دیگر نیروهای تحت امرشان فرمان جناب امیری را به جان می‌خریدیم. واقعاً یک نیروی مردمی بود. یک نظامی صرف نبود. طوری رفتار می‌کرد که در وجود آدم و در قلب انسان جا می‌گرفت.

۱- شرهانی در منطقه‌ی شمال فکه در بخش موسیان شهرستان دهلران واقع شده است.

۲- تنگه‌ی ابوقریب، نقطه‌ای‌ست مرزی و مرتفع مقابل فکه و شرهانی. تنگه‌ی ابو قریب در شهرستان دهلران در جنوب استان ایلام واقع شده است. در واقع روستایی در دهستان دشت عباس، بخش دشت عباس شهرستان دهلران در استان ایلام است.

- جناب خسروی! زمان جنگ سربازی دشوارتر است. شهید جهانگرد امیری چقدر تلاش می‌کرد سختی این خدمت مقدس را برای شما کم بکند؟

- خیلی. واقعاً خیلی. ببینید! ایشان فرمانده‌ی ما و سرگروهبان گروهان واحد ما بود اما طوری با ما رفتار می‌کرد که ما فکر می‌کردیم واقعاً با هم سرباز هستیم. اصلاً احساس نمی‌کردیم ایشان درجه‌دار یا فرمانده‌ی دسته‌ی ماست. احساس می‌کردیم واقعاً دو همکار هستیم. هم خدمت هستیم. فکر می‌کردیم هم سربازی‌هایی هستیم که ایشان فقط پایه‌ی خدمتی‌شان از ما بیشتر و ارشدتر است. همین باعث می‌شد خدمت برای ما ساده‌تر بشود. ما فرمان ایشان را با دل و جان و به عنوان فرمان یک دوست به دل و جان می‌خریدیم. این احساس، احساس منِ نوعی نبود، همه‌ی بچه‌ها این حس را داشتند.

ببینید! بعضی از فرماندهان فرمانی را می‌دهند و اصلاً کاری ندارند که این فرمان بُردنی هست یا نه و اصلاً یک لحظه خودشان را جای آن نیرو نمی‌گذارند که ببینند خودشان شجاعت انجام این فرمان را دارند یا نه. اما روان شاد شهید جهانگرد امیری این طور نبود. خودش این شجاعت را داشت و از این نظر واقعاً و انصافاً دلیر، شجاع و منصف بود. خودش این جنم را داشت.

خیلی از فرماندهان ما در صحنه‌های آخر نبرد و جنگ، قبل از سربازهای‌شان عقب نشستند و اصلاً پاپی این نشدند که سربازهای‌شان چه سرنوشتی پیدا می‌کنند یا برای آن‌ها چه اتفاقی می‌افتد. اما خدا بیامرز شهید جهانگرد امیری تا آخر ایستاد و به خاطر سربازهایش اسیر شد.

- جناب خسروی! شهید جهانگرد امیری می‌توانست عقب بنشیند و اسیر نشود؟

- بله شاید می‌توانست. به نظرم ایشان آخرین باری که مرخصی رفت هنوز مرخصی‌اش تمام نشده بود که برگشت. می‌توانست بماند یا دیرتر برگردد. اتفاق خاصی نمی‌افتاد. چند روز غیبت برای‌شان محسوب می‌شد. ایشان از بدو استخدام‌شان تا آن دوره که ما سربازشان بودیم در جبهه خدمت کرده بود. حالا می‌توانست تا چند روز بعد از مرخصی‌اش هم بماند

و بعد برگردد. اما ایشان ترجیح داده بود بیاید و کنار سربازهایش در محل خدمتش باشد. آن لحظه‌ی آخر حتماً این طور اتفاقی افتاده که این تصمیم را گرفته بود.

- جناب خسروی! چطور شد که شما به اسارت درآمدید؟

- قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شده بود یا داشت پذیرفته می‌شد. قرار بود صلح انجام بگیرد. به همین خاطر ما تجهیزات خاصی در خط نداشتیم. یکباره دشمن بعثی اقدام به یک تک سراسری نمود. فکر می‌کنم اواخر برج چهار سال ۱۳۶۷ بود. دشمن بعثی در تمام جبهه‌ها اقدام به انجام تک کرد. همه جا خط شکسته شد. همه عقب نشستند و دشمن بعثی توانست کل منطقه را احاطه بکند.

ما هم بنا به دستور عقب نشستیم و تا سه شب به صورت شبانه از طریق کوه و دره‌ها عقب می‌آمدیم. چون منطقه در محاصره دشمن بود ما فقط شب‌ها آن هم با منور زدن‌های مدام دشمن می‌توانستیم به سمت پشت جبهه‌ی خودمان حرکت بکنیم. نمی‌دانستیم بعثی‌ها توانسته‌اند خیلی بعد از ما و خط‌های بعد را هم محاصره بکنند.

- جناب خسروی! در این مدت عقب آمدن شهید امیری هم با شما بود؟

- خیر. در این دو سه روز ما از هم جدا افتادیم. از لحظه‌ای که خط شکسته شد و منطقه محاصره گردید و ما سه شبانه روز عقب می‌آمدیم و نمی‌دانستیم داریم در یک منطقه محاصره شده حرکت می‌کنیم از هم جدا افتاده بودیم.

- چرا از هم جدا افتاده بودید؟

- چون منطقه به هم خورده بود. ایشان تصمیم گرفت بماند و دفاع بکند. به ما هم گفت بچه‌ها سعی بکنید عقب بروید و جان خودتان را نجات بدهید.

- شما چند نفر سرباز با هم بودید؟

- وقتی از شهید جهانگرد امیری جدا شدیم سربازهای گروهان خودمان بودیم. حین حرکت کم و زیاد می‌شدیم. کسانی جا می‌ماندند یا سربازهای جاهای دیگر به ما اضافه می‌شدند.

اول ما حدود ۶۲ یا ۶۳ نفر بودیم. اما زمانی که به محاصره بعثی‌ها درآمدیم و در گیلان غرب ما را به اسارت درآوردند ما حدوداً ۴۷ یا ۴۸ نفر بودیم.

- جناب خسروی! پس می‌فرمائید با شهید جهانگرد امیری همزمان و یک جا به اسارت در نیامدید؟

- نه. نه. ما از هم جدا افتادیم.

- شما کجا دوباره شهید جهانگرد امیری را دیدید؟

- وقتی ما را به اردوگاه بردند ما داخل اردوگاه دیدیم جناب امیری با تعداد دیگری از سربازهای‌مان هم به اسارت درآمده است. آن‌جا ما دوباره همدیگر را پیدا کردیم.

- شما چه تاریخی به اسارت درآمدید به خاطر دارید؟

- فکر می‌کنم اواخر برج ۴ سال۱۳۶۷ بود که ما به اسارت در آمدیم.

- شهید جهانگرد امیری کی به اسارت درآمده بودند؟

- دقیقاً نمی‌دانم اما گمان می‌کنم ایشان هم در همین حدود به اسارت درآمده باشند. چون بعداً که ما را به اردوگاه تکریت و آسایشگاه ۹ بردند، دیدیم شهید جهانگرد امیری و تعدادی از سربازهای‌مان هم آن‌جا هستند.

- وقتی شما را به اسارت درآوردند شما را به کجا انتقال دادند؟

- ما را به اردوگاهی در شهر جلولا بردند. چند روزی به شکل خیلی بد ما را در جلولا نگه داشتند.

- جناب خسروی! در اردوگاه جلولا شما با شهید جهانگرد امیری نبودید؟

- نه آن‌جا با هم نبودیم.

- وقتی به اردوگاه تکریت ۱۵ آمدید در کدام آسایشگاه بودید به خاطر دارید؟

- بله. در آسایشگاه ۹ تکریت ۱۵. در این آسایشگاه بود که ما شهید جهانگرد امیری را دوباره دیدیم. البته فکر می‌کنم آقای امیری آسایشگاه ۱۴ بود. اما بعثی‌ها ایشان را به آسایشگاه ما یعنی آسایشگاه ۹ داده بودند.

- چرا این کار را کرده بودند؟

- گویا توانسته بود متقاعدشان بکند که می‌خواهد پیش ما که سربازهایش بودیم، باشد. در واقع می‌خواست از ما محافظت بکند.

- آقای خسروی! از بچه‌های کادر یا سرباز یا بچه‌های کرمانشاهی کس دیگری با شهید جهانگرد امیری به اسارت درآمده بود؟

- به خاطر ندارم. ما بعد از سه شبانه روز جداگانه به اسارت درآمدیم. شهید جهانگرد امیری هم به نظرم بعد از مقاومت و تلاشی که کرده بود همراه بچه‌های دیگرمان به اسارت درآمده بود. ما داخل اردوگاه تکریت به این ترتیبی که اشاره کردم دوباره شهید جهانگرد امیری را دیدیم.

- جناب خسروی! در این اردوگاه نیروهای پایور، کادر، سرباز، نیروهای بسیجی و سپاهی را جدا نکرده بودند؟

- خیر! ما همه جز اسرای مفقودالاثر بودیم اسرای سپاهی، بسیجی، سرباز، درجه‌دار و حتی نفرات شخصی که به اسارت درآمده بودند همه با هم بودیم. نیروهای صلیب سرخ تا زمانی که تبادل نشدیم ما را ندیده بودند. اصلاً هیچ‌کس از وجود ما آگاهی نداشت.

- جناب خسروی! شما چند وقت با شهید جهانگرد امیری در یک آسایشگاه بودید؟

- تقریباً از اول اسارت‌مان در اردوگاه تکریت تا زمانی که شهید جهانگرد امیری از دار دنیا رفت ما با هم در یک آسایشگاه بودیم. قبل از آن هم که از اول خدمت سربازی تا اسارت با هم خدمت می‌کردیم.

- چطور شد که شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت و در آسایشگاه شما به شهادت رسید؟

- چون نفرات در آسایشگاه زیاد بودند و بعثی‌ها امکانات بهداشتی لازم را فراهم نمی‌آوردند و به مقدار کافی آب و غذا به ما نمی‌دادند بدن ما زیاد ضعیف می‌شد و مستعد بیماری می‌شدیم. فکر بکنید در آسایشگاهی که ظرفیت ۶۰ نفر داشت ۱۴۰ نفر را نگه می‌داشتند. ما به عرض شانه‌های‌مان جا برای خوابیدن نداشتیم. تا صبح به یک پهلو می‌خوابیدیم. هیچ وسیله‌ی گرمایی یا سرمایی در فصل‌های گرم و سرد نداشتیم. از آب‌های آلوده برای آبرسانی به ما استفاده می‌کردند. همین‌ها باعث می‌شد بیماری‌های گوناگونی بین ما فراگیر بشود. در هر آسایشگاه بدون اغراق همیشه هفتاد یا هشتاد نفر مریض بودند. شهید جهانگرد امیری هم از نظر گوارشی بیمار شد. بیماری ایشان خیلی طول کشید. برای همین شهید جهانگرد امیری دوام نیاورد.

خود من هم سرنوشتم دقیقاً مثل شهید جهانگرد امیری شد اما به خواست خدا بهبود یافتم. شاید عمرم به دنیا بود وگرنه من هم دو بار همین وضعیت را پیدا کردم. البته ما هم جوان‌تر بودیم و هم مجرد. اما شهید جهانگرد امیری دو بچه داشت که مدام اسم‌شان را صدا می‌زد. شاید همین هم روحیه‌ی ایشان را تحت تاثیر قرار داده بود.

- جناب خسروی! احوال آقای امیری چطور بود که می‌فرمائید جسماً ضعیف‌تر می‌شد؟

- تا زمانی که از غذا نیفتاده بود خوب بود. اما آرام آرام دیدیم آقای امیری همان غذای کم را هم نمی‌خورد. من به ایشان می‌گفتم:« آقای امیری! خودت را از غذا نینداز.»

آقای امیری می‌گفت:« نه! اشتهایم خوب است.»

اما مریضی ایشان طولانی گردید و باعث شد بدن‌شان ضعیف‌تر بشود. بعد از غذا افتاد و بیماری به جانش شکست و کل گوارش بدنش را به هم ریخت.

- جناب خسروی! وقتی شهید جهانگرد امیری تا این حد حال‌شان بد شد ایشان را به بیمارستان انتقال ندادند؟

- برای عراقی‌ها جان ما مهم نبود. وقتی به آن‌ها اطلاع داده شد و آمدند دیدند حال ایشان خیلی خیلی بد است، ایشان را با پتو بیرون از آسایشگاه بردند. بعثی‌ها گفتند:« او را به بیمارستان می‌بریم.» ولی ما واقعاً نمی‌توانستیم به حرف آن‌ها اعتماد بکنیم. نمی‌دانستیم ایشان را به بیمارستان می‌برند یا نمی‌برند.

- بعد خبری از شهید جهانگرد امیری به شما ندادند؟

- خیر. نه خودش برگشت و نه خبری به ما دادند. البته ما از حال و روز ایشان حدس می‌زدیم که ایشان احتمال کمی دارد برگردد یا خوب بشود. می‌دانستیم به شهادت می‌رسد.

- چطور؟

- چون اوایل که بهتر بود و هنوز از غذا نیفتاده بود مدام بچه‌هایش را صدا می‌زد. می‌گفت: «سمیه! سجاد!» بعد به قول معروف آرام آرام از تک و تا افتاد. از زبان و غذا افتاد. الان هم که یاد آن لحظه‌ها می‌افتم ناراحت می‌شوم.

شهید جهانگرد امیری آدم خوش اخلاق خندان و با روحیه‌ای بود. به من و بچه‌های دیگر هم روحیه می‌داد. به من می‌گفت:« جواد! ما برمی‌گردیم. خدا بزرگ است.»

- جناب خسروی! از نظر اخلاقی و روحیات فردی شهید جهانگرد امیری چطور بود؟

- چه وقتی که در خط سرباز ایشان بودم و چه وقتی که در اردوگاه با هم بودیم آدمی نبود که حواسش به آدم نباشد. ببینید! اسارت قابل توصیف نیست. جنگ و خط قابل توصیف نیست. لحظاتی هستند که هر کس سعی می‌کند به فکر خودش و جان خودش باشد. در این لحظات می‌دیدیم آقای امیری به فکر ما هم هست. این خیلی مهم است. همیشه هوای بچه‌ها را داشت. هوای سربازها را داشت. فوق‌العاده احساس مسئولیت می‌کرد. حتی زمان

اسارت هم نسبت به ما احساس مسئولیت می‌کرد و می‌شد روی این احساس مسئولیت پذیری ایشان حساب کرد. اصلاً اصالتاً آدمی بود که می‌شد روی او حساب ویژه‌ای باز کرد. با غیرت بود. جنم خاصی داشت. الان که داریم گفتگو می‌کنیم سیمای شهید امیری جلوی نظرم است. هنوز از زبان نیفتاده بود. می‌گفت:« جواد! ما برمی‌گردیم. خدا کمک‌مان می‌کند. فقط باید شاد باشیم. یک چیزی بگو بخندیم.»

ما از ایشان روحیه می‌گرفتیم. در اسارت ما وضعیتی داشتیم که واقعاً امکان انجام عبادت عادی را به ما نمی‌دادند. آقای امیری می‌گفت:« بچه‌ها! به هر شکل می‌توانید حتی در دل‌تان دعا و نماز بخوانید. مهم نیت است.»

بعثی‌ها یک لحظه اجازه نمی‌دادند ما راحت باشیم. ما امکان یک طهارت و حتی شاید باور نکنید یک تیمم درست را نداشتیم. دست به هر جا می‌زدیم ناپاک بود. بیماری بیداد می‌کرد. نجاست بیداد می‌کرد. در این وضعیت شهید جهانگرد امیری به ما روحیه می‌داد و می‌گفت:« بچه‌ها! دل‌تان پاک است. در دل‌تان دعا بکنید. نماز بخوانید. شاد باشید. ما برمی‌گردیم. امید داشته باشید.»

- جناب خسروی! وقتی تبادل اسرا انجام شد و شما برگشتید به خاطرتان آمد که وضعیت شهید جهانگرد امیری را به ارتش و خانواده‌اش خبر بدهید؟

- بله. به خاطر من رسید اما از نظر محل زندگی و خدمت خیلی دور بودیم. اما دو نفر هم آسایشگاهی به اسم آقایان بهمن احمدوند و فرهاد کارگران داشتیم که این‌ها کرمانشاهی بودند. آقای فرهاد کارگران مثل ما سرباز ارتش بود. اما آقای بهمن احمدوند پاسدار بود. ما مطمئن بودیم که این‌ها به خانواده‌ی شهید امیری خبر می‌دهند یا خانواده شهید جهانگرد امیری به هر حال این‌ها را پیدا می‌کنند و از شهید جهانگرد امیری خبری می‌گیرند.

- جناب خسروی! بعد که مقداری تب و تاب بازگشت کم شد و آب‌ها از آسیاب افتاد به خاطرتان نیفتاد که تلفن خانواده‌ی آقای امیری را پیدا بکنید و ماجرای روزهای اسارت شهید جهانگرد امیری را برای‌شان بیان بکنید؟

- چرا. خیلی پیگیری کردم اما موفق نشدم. بعد هم آن‌قدر دور بودیم که مسیرمان به کرمانشاه و غرب کشور نمی‌افتاد که بخواهیم این مسئله را پیگیری بکنیم. از طرفی هم مطمئن بودم از طریق آن دوستان حتماً ماجرا به اطلاع خانواده‌ی محترم آقای امیری رسیده است.

- جناب خسروی! اگر الان خانواده و فرزندان شهید جهانگرد امیری را ببینید و بخواهید ایشان را برای‌شان توصیف بکنید چه می‌گوئید؟

- می‌گویم پدری داشتید شوخ طبع، خنده رو و جوانمرد. پدری داشتید که حتی در زمان اسارت هم تا زمانی که عمرش به دنیا بود همین روحیات را داشت. مردی متین و باصفا بود. می‌شد به ایشان تکیه کرد. واقعاً مرد با درون، با جنم و با دل و جرأتی بود. باید قدر این پدر را بدانید و واقعاً به این پدر افتخار کنید. من افتخار می‌کنم که سرباز، هم رزم و هم آسایشگاهی ایشان بودم. با یقین و با تأکید می‌گویم به داشتن این پدر افتخار کنید.

گفتگو با آزاده‌ی جانباز آقای رستم پایکده

دوست و هم آسایشگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- گرامی مرد! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- با نام و یاد خدا. من رستم پایکده عضو لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه هستم. قبل از آغاز جنگ تحمیلی یعنی۱۳۵۹/۲/۱۸ به منطقه‌ی «ازگله» و «باویسی» در منطقه‌ی سرپل ذهاب به مأموریت اعزام شدم. تا تاریخ ۱۳۶۷/۴/۳۱ در حوزه‌ی استحفاظی لشکر ۸۱ در مناطق مختلف و عملیات‌های مختلف جنگ تحمیلی عراق علیه ایران حضور داشتم. من جمعی تیپ ۲ لشکر ۸۱ گردان ۱۶۶ تکاوران مالک اشتر بودم.

- جناب پایکده! شما چه هنگام و چگونه با جاوید نام شهید جهانگرد امیری آشنا شدید. از آن ایام خاطره‌ای دارید؟

- بله. وقتی نیروهای بعثی مرا در آخرین تک‌شان اسیر کردند و به اردوگاه تکریت دادند آن‌جا با هم آشنا شدیم. در یک آسایشگاه با هم بودیم. با هم صحبت می‌کردیم. ایشان ارتشی بودند. من هم ارتشی بودم. ایشان بچه‌ی کرمانشاه بود من هم اهل کرمانشاه بودم. جمعاً این‌ها باعث شد با هم دوست بشویم.

- جناب پایکده! سیمای شهید جهانگرد امیری را به خاطر دارید؟

بله. سبیل و چهره‌ی قشنگی داشت. موهای سرش را بالا زده بود. چشم و ابروی گیرایی داشت. از همه مهم‌تر دارای یک چهره‌ی گشاده رو، مهربان و خندان بود. از جسم سالم،

هیکل مناسب و روحیه‌ی خوبی برخوردار بود. اما نه تنها ایشان بلکه تمام ما به آب و هوای آن‌جا عادت نداشتیم. به علاوه به خاطر عدم وجود تغذیه و نبود بهداشت مناسب و شکنجه‌های افراطی همه بیمار می‌شدیم. این بیماری‌ها نه تنها درمان نمی‌شدند که مزمن می‌شدند و مدام بین اسرا می‌چرخید. شایع‌ترین و کشنده‌ترین بیماری بین ما بیماری‌های گوارشی بودند.

تانکرهایی که برای ما آب می‌آوردند تانکرهای تخلیه چاه دستشویی‌ها بودند. این تانکرهای آلوده را از آب‌های غیر قابل شرب برای ما پر می‌کردند و می‌آوردند. همین باعث می‌شد بیماری‌های گوارشی بین ما شایع بشود. از طرفی چیزی به عنوان درمان هم در کار بعثی‌ها نبود. خیلی از بچه‌هایی که آن‌جا به شهادت می‌رسیدند علت شهادت‌شان همین بیماری‌های داخلی و گوارشی بود.

بعثی‌ها هیچ فرصتی را برای شکنجه و ضرب و شتم ما از دست نمی‌دادند. حالا حساب بکنید ما اسیر بودیم. بیمار می‌شدیم. مورد ضرب و شتم و شکنجه هم قرار می‌گرفتیم. طبیعی بود که بدن قوی‌ترین نفرهای بین ما هم ضعیف و مستعد بیماری می‌شد.

یک بار خیلی اتفاقی یکی از بچه‌های کرمانشاه به اسم «رضا» یک روزنامه پیدا کرده بود. بچه‌هایی که عربی بلد بودند روزنامه را خواندند آن را ترجمه کردند و خبرش را دهان به دهان به هم منتقل کردند. روزنامه را هم تکه تکه بین بچه‌ها تقسیم کردند که بچه‌ها آن را بخورند مبادا دست بعثی‌ها بیفتد و این بنده‌ی خدا را به خاطر آن زیر شکنجه بکُشند. بعثی‌ها یک نفر استخباراتی به اسم «سیدمحمد» داشتند که برای پیدا کردن این روزنامه و کسی که آن را آورده است از فرط شکنجه به قول معروف پوست‌مان را کند. به خاطر همین مسئله آن نفری که روزنامه را آورده بود به «رضا روزنامه» ملقب شده بود. فکر بکنید در این فضا باید اسارت را می‌گذراندیم.

- به خاطر این مسئله یا مسائل دیگری مثل این، شما شاهد شکنجه شدن شهید جهانگرد امیری بودید؟

- بله در همین حین وقتی این سید محمد آمد به من و همین آقا رضا پیله کرد. یکی از کسانی که پشت ما درآمد همین مرحوم شهید جهانگرد امیری بود. در مسائل دیگر هم همین طور بود. اصولاً آدم بی‌تفاوت، محافظه‌کار و عافیت طلبی نبود. همه یاد گرفته بودیم تا جایی که امکان دارد پشت هم باشیم. گرچه می‌دانستیم این رفتار تاوان دارد و دست کم به تنبیه دسته جمعی می‌انجامد. اما به قول معروف صابون تنبیه را به تن‌مان مالیده بودیم. این روحیه‌ی مسئولیت پذیری و بی‌تفاوت نبودن جزء روحیات بارز شهید جهانگرد امیری بود.

- جناب پایکده! وقتی شهید جهانگرد امیری بیمار شدند امکان انتقال ایشان به بیمارستان نبود؟

- نه متأسفانه بنا به اقرار خود بعثی‌ها جان ما برای‌شان اهمیت نداشت. ما مفقودالاثر بودیم. به همین خاطر چه جناب امیری و چه دوستان دیگر به بیمارستان منتقل نمی‌شدند. مگر استثناناً دل‌شان می‌سوخت یا دل‌شان می‌خواست کسی را به درمانگاه یا بیمارستان منتقل بکنند.

شهید جهانگرد امیری هم بیماری‌اش مثل همه‌ی ما عادی بود. اما چون دارو به ایشان نرسید، آب و غذا هم مناسب نبود و شکنجه هم می‌شدیم انگار به قول معروف بیماری به جان‌شان شکست. به همین خاطر روز به روز حال‌شان بدتر می‌شد.

- احوالات این زمان‌شان را به خاطر دارید؟

- بله. متأهل بودند و دو فرزند به نام‌های سمیه و سجاد داشتند. به نظرم دخترشان بزرگ‌تر بودند. مدام از آن‌ها یاد می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بچه‌هایش را ببیند و مدام صدای-شان می‌زد. اتفاقاً دخترشان هم نام دختر من است و همین باعث می‌شد هر بار که این بچه‌ها را صدا می‌زد واقعاً به قول معروف من می‌رفتم و دست آن دنیا را می‌گرفتم. خیلی ناراحت کننده بود. اصلاً قابل توصیف نیست.

- چطور شما حتی بهیار در اردوگاه نداشتید؟

- اردوگاه یک بهداری داشت. دو کمک بهیار هم آن‌جا بودند. یکی‌شان کر و یکی دیگرشان لنگ بود. اولاً همیشه نبودند. دوماً اگر بودند داروی خاصی نداشتند. سوماً بلند حرف می‌زدیم آن‌که لنگ بود عصبانی می‌شد و با ما برخورد می‌کرد، آرام حرف می‌زدیم آن که که کر بود نمی‌شنید و با ما برخورد می‌کرد. به همین خاطر بود و نبودشان واقعاً تفاوتی نداشت. من به خاطر ندارم از دوستان و هم آسایشگاهی‌های ما کسی توسط این بهداری به بیمارستان منتقل شده باشد.

- جناب پایکده! شهید جهانگرد امیری داخل آسایشگاه به شهادت رسیدند؟

- خیر. فکر نمی‌کنم. بعد از آمارگیری شبانه‌ی افسر نگهبان حدود ۱۲ شب یا ۱ بامداد بود. معمولاً وقتی افسر نگهبان می‌رفت برای هیچ اتفاقی در آسایشگاه را باز نمی‌کردند مگر این که شرایط اضطراری فوت پیش می‌آمد. آن وقت به نگهبان اطلاع می‌دادند. نگهبان به افسر نگهبان خبر می‌داد، می‌آمدند پیکر فرد محتضر یا به شهادت رسیده را می‌بردند و فردا برای آن یک صورت جلسه تهیه می‌کردند.

تا جایی که به خاطر دارم پیکر شهید امیری را از داخل آسایشگاه به این صورت به خارج از آسایشگاه منتقل کردند. من به خاطر دارم حال شهید جهانگرد امیری آن‌قدر مناسب نبود که ما از نظر ظاهری می‌دانستیم ایشان در حال به شهادت رسیدن است.

- جناب پایکده! آخرین حرف یا عبارت یا کلامی که از دهان جاوید نام شهید جهانگرد امیری در این احوال شنیدید چه بود؟

- اسم دخترش سمیه خانم را صدا می‌زد. من خودم شنیدم که دخترش سمیه خانم را به نام صدا زد و دیگر بعد از آن چیزی نگفت و بعد انتقال ایشان به بیمارستان انجام شد. بعد از چند روز خبر آوردند که ایشان به شهادت رسیده است. واقعاً دردناک بود.

واقعاً اسارت و غربت دردناک است. مرگ و شهادت در اسارت از آن هم دردناک‌تر است. آدم هم در غربت است هم در فشار و مضیقه. آنان که اطرافش هستند نمی‌تواند حداقل خواسته‌هایش را برآورده بکنند. برای ما هم دردناک بود می‌دیدیم هم‌رزم، هم وطن، همکار،

همشهری، هم آسایشگاهی و دوست‌مان دارد از بین‌مان می‌رود اما نمی‌توانستیم هیچ کاری برایش انجام بدهیم. الان هم که به آن وضعیت فکر می‌کنم بغض گلویم را می‌گیرد.

- جناب پایکده! چند وقت بود که با شهید جهانگرد امیری آشنا شده بودید، ایشان چه ویژگی‌هایی داشت؟

- از اول اسارت ما در یک آسایشگاه بودیم. خیلی نگذشت که با هم صمیمی‌تر شدیم و با هم حرف می‌زدیم و درد دل می‌کردیم. خیلی خوش برخورد و خوش صحبت بود. آدم را به طرف خودش جذب می‌کرد. آدمی بود که به دل می‌نشست. برای رفع مشکلات آسایشگاه همفکری می‌کرد. دنبال راهکاری بود که بتواند با آن کمک بکند خودش و بچه‌ها اسارت را راحت‌تر بگذرانند. آدمی بود که دنبال خیر و مصلحت جمعی بود. واقعاً دنبال مصلحت فردی خودش یک نفر نبود. به همین خاطر چند نفر از سربازهایش را هم زیر پر و بال خودش گرفته بود. همیشه می‌گفت:« بچه‌ها! دوستان! بیایید همفکری بکنیم و مسائل‌مان را خودمان حل بکنیم. نگذارید قضاوت بین ما به دست دشمنان‌مان بیفتد.»

- جناب پایکده! بعد از انتقال پیکر شهید جهانگرد امیری شما می‌دانستید به کجا منتقل شده است؟

- خیر. ما فقط می‌دانستیم این پیکر را از آسایشگاه بیرون می‌برند. بعثی‌ها هم دیگر اطلاعات خاصی به ما نمی‌دادند که چه کار می‌کنند. چون آمدند برای تعیین وضعیت آقای جهانگرد امیری صورت جلسه تهیه کردند ما مطمئن شدیم ایشان شهید شده است. آن هم به این صورت که بعثی‌ها صورت جلسه را برای ما می‌خواندند، خودشان چیزی می‌گفتند و می‌نوشتند.

- جناب پایکده! به هر حال اسارت پایان یافت و شما برگشتید. به خاطرتان رسید که خانواده‌ی آقای امیری را پیدا بکنید و به آن‌ها خبر بدهید؟

- من ۶/۱۵ /۱۳۶۹ برگشتم. ما آخرین گروه اُسرایی بودیم که به ایران برگشتیم. ما اطلاعات‌مان را صورت جلسه کردیم و به بنیاد شهید دادیم. باقی کار اطلاع رسانی را بنیاد

شهید انجام می‌داد. اما یک اتفاق عجیب برایم افتاد که می‌خواهم به عنوان خاطره‌ی پایانی به آن اشاره بکنم.

وقتی که برگشتم با برادرم رفتیم میدان میوه و تره بار خرید بکنیم. بعد از ظهری بود. سه یا چهار نفر داخل یک حجره یا مغازه نشسته بودند. یکی از آن‌ها گفت:« شما آزاده‌اید؟ اسیر بوده‌اید؟»

- روی چه اصلی این را از شما پرسیدند؟

- به خاطر تغییر زیاد شکل و قیافه‌ی من این را پرسیدند. به ایشان گفتم: بله.

گفت:« چه کاره بوده‌اید؟»

گفتم: ارتشی بوده‌ام.

گفت:« شما که ارتشی بوده‌اید چنین فردی را نمی‌شناسید؟ برادرم است. ایشان هم اسیر شده اما برنگشته است.»

هر کاری کردم نتوانستم به ایشان بگویم این بنده‌ی خدا را می‌شناسم و هم آسایشگاهی ما بوده، شهید شده است.

- چرا نگفتید؟

- خیلی خبر سنگینی بود. هر کاری کردم دلم نیامد. نتوانستم و دلم نیامد به ایشان این خبر را بدهم. می‌دانستم از طریق بنیاد شهید حتماً به آن‌ها خبر می‌دهند. ضمناً من از وضعیت آمدن یا نیامدن پیکر شهید جهانگرد امیری خبری نداشتم. فکر کردم بهتر است سردرگم‌شان نکنم.

- چیزی بیشتری نپرسید؟

- خیر.

- جناب پایکده! اگر الان دختر و پسر آقای امیری را ببینید، پدرشان را برای‌شان چگونه توصیف می‌کنید؟

- می‌گویم: دختر هم نام دخترم، سمیه خانم! پسرم سجاد جان! پدرتان مرد خوشنام، خوشرو، خوش اخلاق، با غیرت و شرافتمندی بود. خوشحال باشید که چنین پدری دارید. مردی با جنم بود. مردی بود که در هر حال می‌شد روی او حساب کرد. مایه‌ی افتخار شماست. شما هم مایه‌ی افتخار او هستید و همین برای شما و پدرتان کافی‌ست. از طرف پدرشان آن‌ها را می‌بوسم و به خدا می‌سپارم‌شان.

گفتگو با آقای بهمن احمدوند

دوست و هم آسایشگاهی شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت۱۵

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- بله. بسم الله الرحمن الرحیم. من بهمن احمدوند، ۶۱ ساله، ساکن شهرستان صحنه، بازنشسته سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، آزاده و جانباز هستم.

- جناب احمدوند! کجا، چه زمانی و چگونه با شهید جهانگرد امیری آشنا شدید؟

- چون موضوع گفتگوی ما شهید جهانگرد امیری‌ست من از شرح چگونگی اسارت خودم می‌گذرم. در تک مشهور سال ۱۳۶۷ من دو مرحله مجروح شدم و به علت مجروحیت‌های پی در پی این امکان و توانایی را نداشتم که ارتفاع «شیا کوه» گیلان غرب را بپیمایم. از طرفی نیروهای دشمن جاده‌های بعد از ما را هم تصرف کرده بودند. برای این‌که نیروهای تحت امرم به خاطر من شهید یا اسیر نشود به آن‌ها دستور عقب‌نشینی دادم. آن‌ها با نگرانی از من دور شدند. من ماندم و یک سلاح انفرادی.

به این ترتیب ۴۸ ساعت را در اوج مجروحیت گذراندم. دشمن ۱۰۰ یا ۱۵۰ کیلومتر از خط ما عبور کرده بود. من اسلحه، کارت شناسایی، پیراهن و لباس فرم خودم را زیر خاک دفن کردم. پنج شب و پنج روز با مجروحیت کامل، خودم را عقب کشیدم تا به مقر تیپ ذوالفقار رسیدم. فکر کردم تیپ نیروهای خودمان است اما وقتی دقت کردم دیدم پرچم عراق آن‌جاست. همان جا به علت مجروحیت و تشنگی بیهوش افتاده بودم. یک لحظه که به هوش آمدم از فرط درد و تشنگی داد زدم. همین داد زدنم باعث شده بود نیروهای دشمن

به هوش بشوند. آن‌جا نیروهای دشمن محاصره‌ام کردند. یک نفرشان یک قمقمه آب به من داد و از آن‌جا اسارت من و شکنجه‌هایم آغاز شد. بعد از یک کتک کاری مفصل مرا به مقر بعد از خودشان فرستادند. دو ساعت طول کشید تا مرا به مقر بعدی‌شان رساندند. از آن‌جا دوباره مرا به یک مقر دیگر فرستادند. آن‌جا با لگد زدند ساق پایم را شکستند. بعد از یک بازجویی مرا به مقر دیگری فرستادند. آن‌جا هم باز مرا با آن تن مجروح پر از تیر و ترکش و پای شکسته شکنجه کردند و بعد از کلی دردسر مرا به شهرکی به نام جلولا فرستادند.

ما به یک سربازخانه قدیمی فاقد هرگونه امکانات رسیدیم. روز هشتم اسارتم بود که مرا به این‌جا آوردند و داخل یک آسایشگاه پرت کردند. این‌جا آن‌قدر وضع‌مان بد بود که واقعاً غیر قابل وصف است. این جا دیدم کسی کنار من نشسته که حالش خیلی گرفته است. من و شهید جهانگرد امیری این‌جا با هم آشنا شدیم.

این‌ها همه اسرایی بودند که در همان تک مشهور ۳۱/ ۱۳۶۷/۴ به تناوب اسیر شده بودند. این تک نیروهای بعثی مقدمه‌ی نفوذ دادن منافقین و بعد شکل گیری عملیات مرصاد از طرف ما بود. در واقع ما همه اسرای عملیات مرصاد بودیم. از ۴/۳۱ ۱۳۶۷ و همین لحظه که مرا به این اردوگاه جلولا آورده بودند هر کس در آن منطقه اسیر شده بود به اردوگاه جلولا منتقل شده بود. حتی افراد غیرنظامی و زن و بچه را هم به این اردوگاه منتقل کرده بودند.

آن‌جا من و شهید جهانگرد امیری داشتیم به هم نگاه می‌کردیم. او حال و روز مرا نگاه می‌کرد و من هم حال و روز او را نگاه می‌کردم. داشتیم جذب هم می‌شدیم. جالب این بود که این‌جا شهید جهانگرد از دیگر همکارانش با من خوش رفتارتر بود. شهید جهانگرد دستی روی سرم کشید و گفت:« مجروح است چه کارش دارید؟»

- جناب احمدوند! شهید جهانگرد این‌جا چگونه ظاهری داشت؟

- از نظر ظاهری شهید جهانگرد امیری خیلی خوشتیپ، خوش اندام، بلند قامت و رعنا بود. به قول معروف خیلی چهره، قد و هیکل متناسبی داشت. انگار الان جلوی نظرم است. واقعاً جوانی زیبا بود.

- جناب احمدوند! شهید جهانگرد امیری از نظر ویژگی‌های اخلاقی چه گونه بود؟

- خیلی روحیات جوانمردانه‌ای داشت. همان جا از من طرفداری کرد در حالی که می-توانست این کار را انجام ندهد. اما همان روحیه‌ی جوانمردیش به او اجازه نداد در قبال من بی‌تفاوت باشد. اصلاً این جزئی از اخلاقش بود. با ۱۷ نفر از سربازهای تحت امرش طوری به اسارت درآمده بود که از آن‌ها مراقبت بکند بلکه آسیبی نبینند.

خودش می‌گفت:« چه فرقی دارد این‌ها بچه‌های خودم هستند.» چند تایی از آن‌ها دست بر قضا هم آسایشگاهی‌مان شده بودند. یک روز یک سرباز عراقی برای یکی از این سربازهای شهید جهانگرد امیری دستی انداخته بود. شهید جهانگرد تند شد و رفت که یقه سرباز عراقی را بگیرد. ما نگذاشتیم. گفتیم: «جهانگرد! چه کار می‌کنی؟ چیزی نشده است!»

شهید جهانگرد گفت:« درست است که این پسر سرباز است و ما هم این‌جا اسیر هستیم. اما او مثل بچه‌ی خودم است. چه فرقی با سجاد من دارد؟»

- جناب احمدوند! سربازهای شهید امیری با خودش اسیر شده بودند؟

- برخی از آن‌ها بله. خط که شکسته شده بود این‌ها هم به محاصره افتاده بودند. هر کدام که به فرمانش گوش داده بودند، طوری جمع‌شان کرده بود که بلایی سرشان نیاید. چون جوان بودند ممکن بود از روی جوانی کاری بکنند یا حرفی بزنند که نفرات دشمن را عصبانی بکند. آن‌ها هم به راحتی این سربازها را می‌کشتند.

تعدادی از سربازهای ایشان هم جداگانه به اسارت درآمده بودند که اتفاقاً با ما در یک آسایشگاه بودند. شهید جهانگرد امیری روی سربازهای دیگر هم همین تعصب را داشت. سه نفر از سربازهای داخل آسایشگاه ما خیلی با شهید جهانگرد امیری ایاق بودند. چیزی که الان به خاطرم هست سربازهایی که با شهید جهانگرد امیری میانه‌ی خوبی داشتند عبارت بودند از فرهاد کارگران، جواد خسروی، ذبیح الله سرشار و طاوس مرادی و احمد مهدویان. این‌ها خیلی هوای شهید جهانگرد امیری را داشتند. شهید جهانگرد امیری هم خیلی حواسش به این بچه‌ها بود.

در آن مدتی که من و شهید جهانگرد با هم آشنا شده بودیم، با هم حرف می‌زدیم، گاهی شوخی می‌کردیم، درد و دل می‌کردیم. هر دو متأهل بودیم. من دو بچه داشتم. شهید جهانگرد هم دو بچه داشت. یاد آن‌ها که می‌افتادیم ناراحت می‌شدیم. همدیگر را دلداری می‌دادیم. می‌گفتیم:« پناه بر خدا! جنگ تمام شده است. به هر حال اسارت هم تمام می‌شود و روزی برمی‌گردیم.»

- جناب احمدوند! چه مدت در اردوگاه جلولا ماندید؟

- مدت زیادی نبودیم. بعد از چند وقت آمدند با ضرب و شتم و رفتار نامناسب ما را سوار اتوبوس کردند و حرکت دادند. ما نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. تحت الحفظ بودیم. داخل هر اتوبوس نگهبان و نفر مسلح گذاشته بودند.

وقتی سوار اتوبوس شدیم من و شهید جهانگرد امیری کنار هم نشسته بودیم. طی مسیر چه می‌دیدیم بماند.

بعد از مدتی حرکت نگهبان‌ها گفتند به شهر تکریت رسیده‌ایم. از آن‌جا ما را به اردوگاه تکریت بردند.

اتوبوس‌ها وارد سربازخانه‌ای شدند که عراقی‌ها می‌گفتند انگلیسی‌ها آن را ساخته‌اند. به محض پیاده شدن از اتوبوس‌ها کتک زدن‌های‌مان را شروع کردند. به هر حال دوباره ما را سازماندهی کردند تا به آسایشگاه‌های مورد نظرشان بفرستند. اگر اشتباه نکنم من و شهید جهانگرد امیری به آسایشگاه ۹ افتادیم. این سلول‌های ما در حالت عادی جای بیست نفر بود. اما ما را در قالب یک گروه ۱۳۰ نفره در این آسایشگاه جا دادند. آن‌جا آن‌قدر جا کم داشتیم که باید کتابی می‌خوابیدیم. هر ۱۰ تا ۱۳ نفر یک گروه بودیم. شهید جهانگرد امیری همراه تعدادی از سربازهای‌شان و من در یک گروه بودیم.

از این جا به بعد ما دیگر خیلی به هم نزدیک شدیم. شاید باور نکنید اما خیلی وقت‌ها من می‌دیدم شهید جهانگرد امیری از غذای خیلی کمی که به ما می‌دادند، از سهم خیلی کم خودش، روی غذای سربازهایش می‌ریخت. آن‌جا یک دانه برنج هم مهم بود، چه برسد به

یک قاشق برنج. شهید جهانگرد از همین غذای خیلی کم خودش می‌گرفت و به سربازهایش می‌داد. خیلی تعصب و غیرت داشت. خیلی مردانگی و شجاعت به خرج می‌داد.

یک روز سرباز عراقی یک سیلی به یکی از سربازهای شهید جهانگرد امیری زد. شهید جهانگرد یک سطل زباله را برداشته بود و این سرباز عراقی را دنبال می‌کرد که او را بزند. ما کلی سر به سرش گذاشتیم تا منصرفش کردیم. می‌گفتیم: جهانگرد! تو خودت این جا اسیر هستی! می‌زنند نابودت می‌کنند. چیزی نشده است.

شهید جهانگرد امیری گفت:« این عراقی بعثی، سرباز مرا به ناحق زده است.»

در آن اردوگاه ما از هیچ حقی برخوردار نبودیم. به معنای واقعی هیچی نداشتیم. چون نیروهای صلیب سرخ جهانی ما را ندیده بودند، بعثی‌ها هر طوری دل‌شان می‌خواست با ما برخورد می‌کردند. حتی مُردن ما هم برای‌شان مهم نبود. یک بیماری آمد که سیستم گوارشی‌مان را درگیر کرد. همین بیماری چندین نفر از بچه‌های اردوگاه را به شهادت رساند. ۴۰۰ نفر از بچه‌های اردوگاه ۲۲۰۰ نفره را، این بیماری به شهادت رساند.

- شهید جهانگرد امیری چطور به شهادت رسید؟

- شهید جهانگرد امیری هم به خاطر نبود بهداشت به همین بیماری گوارشی مبتلا شد. همین هم روز به روز ضعیف‌ترش کرد. چندین روز این وضعیت نگران کننده‌ی ایشان ادامه داشت. هرچه ما گفتیم و ارشد آسایشگاه داد و هوار می‌کرد، بعثی‌ها گوش نمی‌دادند. بنده‌ی خدا شهید جهانگرد درتب واقعاً داشت می‌سوخت. دیگر حتی نمی‌دید. ضعف شدید داشت. دیگر نمی‌توانست چیزی بخورد.

شب آخر عمر شهید جهانگرد امیری را اصلاً فراموش نمی‌کنم. به زور مرا صدا زد و گفت:« بهمن! بهمن! بیا.»

جلوتر رفتم و گفتم: جانم جهانگرد جان!

شهید جهانگرد امیری گفت:« بهمن! سجاد و سمیه روی این بلندی رفته‌اند. روی این طاقچه پنجره دارند بازی می‌کند. حواست باشد پایین نیفتند.»

گفتم: چشم جهانگرد جان! چشم!

فهمیدم دارد بچه‌هایش را سفارش می‌کند. در واقع دیگر از نظر سطح هوشیاری داشت هوشیاریش پایین می‌آمد. الان که بعد از سال‌ها دارم وضعیت آن روزها را بازگو می‌کنم واقعاً خودم گریه‌ام می‌گیرد. حیف آن مرد نازنین و جوانمرد!

- جناب احمدوند! حتی در این وضعیت هم عراقی‌ها حاضر نشدند شهید جهانگرد امیری را به بیمارستان منتقل بکنند؟

- ما خیلی تلاش کردیم. آن‌قدر ما و مسئول آسایشگاه‌مان داد و هوار کردیم که نگهبان آمد. ایشان را داخل پتو گذاشتیم بردیمش بیرون. گذاشتندش داخل ماشین و شهید جهانگرد را به بیمارستان بردند. اما ظاهراً رسیده به بیمارستان به شهادت رسیده بود. بعثی‌ها وقتی خبر شهادت شهید جهانگرد را گرفته بودند آمدند یک صورت جلسه تنظیم کردند و گفتند:« چند نفر بیایید این را امضا بکنید که به عنوان شاهد، شاهد باشند که این اسیر فوت شده است.»

- جناب احمدوند! نگهبان‌ها نگفتند شهید جهانگرد امیری را کجا دفن کرده‌اند؟

- فکر می‌کنم در گورستان خودشان یا همان حوالی آسایشگاه محل دفنی را مشخص کرده بودند که این افراد را آن‌جا دفن بکنند که بعداً برای تبادل آن‌ها را تحویل بدهند. یک نگهبان داشتیم که شیعه بود. او می‌آمد و گاهی خبری به ما می‌داد.

- جناب احمدوند! وقتی نیروهای صلیب سرخ شما را دیدند ماجرای شهادت شهید جهانگرد را به آن‌ها گفتید؟

- بله. من به یکی از آن نیروهای صلیب سرخ گفتم چند نفر از هم اردوگاهی ما این جا به شهادت رسیده‌اند. حتی اسم شهید جهانگرد امیری را مشخصاً به آن‌ها گفتم.

- جناب احمدوند! وقتی به ایران برگشتید خانواده‌ی آقای امیری را می‌شناختید که به آن‌ها خبری بدهید یا آن‌ها آمدند از شما خبری بگیرند؟

- بله از بنیاد شهید و ستاد آزادگان آن زمان پیگیری کردم. گفتند:« شهادت ایشان به خانواده‌اش اطلاع داده شده است.» من خیالم راحت شد که بی‌خبر نمانده‌اند. من هم چون به محل کارم در تهران برگشتم دیگر نتوانستم بروم و خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری را پیدا کنم و به آن‌ها خبری بدهم. آن‌ها هم طبیعتاً آدرس و نشانه‌ای از من نداشتند که بخواهند بیایند و درباره‌ی شهید جهانگرد امیری از من خبری بگیرند.

- جناب احمدوند! سرانجام چگونه خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری را پیدا کردید؟

- ما یک همکار و همسایه داشتیم که دختر این بنده‌ی خدا فوت شد. برای مراسم که رفته بودیم دیدیم یک پلاکارد دم در خانه زده‌اند که زیر آن نوشته شده است:« از طرف پسر و دختر شهید جهانگرد امیری.»

به محض این‌که این پلاکارد را دیدم سر از پا نشناختم. حتی همسرم که با من بود متعجب شد و گفت:« چه اتفاقی افتاده است؟»

گفتم: زیر این پلاکارد نوشته‌اند از طرف دختر و پسر شهید جهانگرد امیری.

همسرم گفت:« مگر این شهید و خانواده‌اش را می‌شناسی؟»

گفتم: بله! تو نمی‌دانی! دوست که نه از برادر هم بیشتر با هم ایاق بودیم.

دوباره به منزل همکارمان آقای ولیئی برگشتیم و گفتم: این پلاکارد را چه کسی برای شما آورده است؟

آقای ولیئی گفت:« دختر شهید جهانگرد امیری با دخترم همکارند و با هم رابطه نزدیکی دارند. آن‌ها زحمت کشیده‌اند و این پلاکارد را آورده‌اند.»

آن‌جا من خانواده‌ی شهید جهانگرد را به این واسطه پیدا کردم و با آن‌ها ارتباط گرفتم. بعد دختر شهید جهانگرد «سمیه» خانم همراه همسرش و پسر شهید جهانگرد «سجاد» به منزل‌مان آمدند. کلی هم زحمت افتاده بودند و گل و شیرینی برای من آورده بودند.

آن‌جا دختر و پسر شهید امیری خیلی اصرار کردند که خاطرات زمان اسارت پدرشان را برای‌شان بازگو بکنم. گفتم: شاید باور نکنید اما پدرتان برای خودش یک اسطوره بود. هر آن‌چه را که می‌شد گفت برای‌شان گفتم. گفتم: افتخار بکنید که فرزندان چنین پدری هستید.

- جناب احمدوند! شما در مراسم تشییع و تدفین ایشان حضور داشتید؟

- نه متأسفانه من تهران خدمت می‌کردم و مطلع نشدم.

- جناب احمدوند! اگر الان فرزندان شهید جهانگرد امیری از شما بپرسند پدرمان چگونه انسانی بود چه خواهید گفت؟

- باز هم می‌گویم ایشان مرد مرد و یک جوانمرد تمام عیار بود.

- جناب احمدوند! اگر بچه‌های امروز بخواهند شهید جهانگرد امیری را بشناسند و برای خودشان از ایشان یک الگو بسازند از کدام ویژگی‌های شهید جهانگرد امیری می‌توانند استفاده بکنند؟

- تعصب و عِرق ملی، شور میهن پرستی و غیرت دینی شهید جهانگرد امیری برای‌شان می‌تواند سرمشق باشد. از این منظر می‌توانند از شهید جهانگرد امیری به عنوان یک الگو استفاده بکنند. از مایی که آن‌جا پاسدار بودیم و بدون رعایت شأن حضرت امام خمینی(ره) به ما «حَرَس الخمینی» می‌گفتند، پاسدارتر بود.

شما به این نکته فکر بکنید، همین برای الگوسازی جوانان کافی‌ست. آن شهید جهانگرد امیری را که من دیدم با توجه به توان جسمی و تسلطش به منطقه می‌توانست خودش را به عقبه‌ی نیروهای خودمان برساند. چون سالم بود. مجروح نشده بود. اما به خاطر این که سربازهایش را نجات بدهد تن به اسارت داده بود. این معنای دقیق ایثار است. چون می‌دانست که سربازها ممکن است از بین بروند تن به اسارت داده بود که از این اتفاق جلوگیری بکند و این کار را هم انجام داده بود. سرانجام همان سربازها بیشترشان برگشتند اما شهید جهانگرد امیری در غربت و اسارت به شهادت رسید.

باور نمی‌کنید وقتی شهید جهانگرد به شهادت رسید، سربازهای شهید جهانگرد در اسارت چنان گریه و زاری می‌کردند که اگر کسی نمی‌دانست گمان می‌کرد پدرشان فوت شده است. همین برای الگوسازی جوانان کافی نیست؟! به نظر منِ بهمن احمدوند واقعاً کافی‌ست.

امیدوارم آن‌چه درباره‌ی شهید جهانگرد امیری گفتم چراغ راه آینده‌ی جوانان ما باشد و خداوند شهید جهانگرد امیری و دیگر شهدا را شفیع ما قرار بدهد. من باز هم به فرزندان شهید جهانگرد امیری شهادت پدرشان را تبریک و تسلیت می‌گویم و به آن‌ها یادآور می‌شوم وارث نام پدری هستند که به تمام معنا مرد، جوانمرد و یل بود. امیدوارم حافظ نام و یادش باشند.

به هر حال بعد از سال‌ها برای اولین بار به این شکل مفصل درباره‌ی شهید جهانگرد امیری گفتگو کردم. امیدوارم به کار جامعه و جوانان غیرتمندمان بیاید.

گفتگو با آقای مرتضی گنجابی

هم آسایشگاهی و ارشد آسایشگاه تکریت ۱۵ در زمان اسارت شهید جهانگرد امیری

- بزرگوار! ممکن است خودتان را معرفی بفرمائید؟

- به نام خدا. مرتضی گنجابی هستم. ۶۱ سال سن دارم. تحصیلاتم دیپلم است. بازنشسته‌ی نیروهای مسلح از ارتش جمهوری اسلامی ایران می‌باشم. در گردان ۸۱۲ مهدی تیپ ۴ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه با رسته‌ی پیاده خدمت کرده‌ام.

- جناب گنجابی! کی، کجا و چگونه با شهید جهانگرد امیری آشنا شدید، از آن زمان خاطره‌ای دارید؟

- من با شهید جهانگرد امیری در اردوگاه تکریت ۱۵ آسایشگاه ۹ آشنا شدم. قبل از این شهید امیری را نمی‌شناختم. بعد از آشنایی با شهید جهانگرد امیری متوجه شدم ما هر دو جمعی لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه هستیم. من جمعی تیپ ۴ بودم و شهید جهانگرد امیری جمعی تیپ ۲ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بودند.

زمانی که اسیر شدم حدوداً ۱۸ روز مرا در یک اردوگاه موقت در جلولای «کلار» عراق نزدیک مرز خسروی خودمان نگه داشتند. این جلولا یک شهرک نظامی بود. آن زمان ما حدوداً ۲۰۰ نفر اسیر بودیم که ۱۷ یا ۱۸ روز ما را آن‌جا نگه داشتند. بعد از ۱۷ یا ۱۸ روز ما را به شهر تکریت و اردوگاه تکریت ۱۵ منتقل کردند.

ما غروب به این اردوگاه رسیدیم. روز اول طبیعتاً، همه اسرای کتک خورده و خسته‌ای بودیم که هم نای حرکت نداشتیم و هم هنوز خودمان را پیدا نکرده بودیم. بعثی‌ها در هر لحظه‌ی اسارت برای هر کاری ما را کتک می‌زدند.

در روزهای اول و دوم از همدیگر شناختی نداشتیم. خودشان ما را سازماندهی کردند. حدوداً بین ۱۴۰ تا ۱۵۰ نفر را به یک آسایشگاه می‌فرستادند. این آسایشگاه یک سوله ۶۰ یا ۷۰ متری بود. واقعاً برای ۵۰ نفر هم گنجایش نداشت. برای هر نفر به پهنای یک موزائیک در طول ۵ موزائیک فضا می‌ماند. چیزی حدود یک متر و ۲۰ سانتی‌متر در ۳۰ سانتی‌متر جا برای خوابیدن و نشستن داشتیم.

روز دوم و سوم ما خودمان را پیدا کردیم دیدیم ترکیب جمعیتی ما گوناگون است. ستوان یار، درجه‌دار، سرباز و برادران پاسدار آن‌جا بودند. می‌گشتیم ببینیم دوستان و آشناهای‌مان کجا هستند. سعی می‌کردیم هم گردانی و هم گروهانی‌های‌مان را پیدا بکنیم. مثلاً بعضی از هم گردانی‌ها و هم گروهانی‌های خودم به نام‌های آقای «عبدالحسین چاله چاله»، آقای «شیری» و دوستان دیگر را آن‌جا پیدا کردم.

شهید جهانگرد امیری را هم به همین شکل در همین آسایشگاه دیدم. از این لحظه ما با شهید جهانگرد امیری هم آسایشگاهی بودیم. چیزی حدود هفت، هشت ماه کم‌تر یا بیش‌تر گذشت که شهید جهانگرد امیری به شهادت رسید.

در این ایام در تمام کتک خوردن‌ها و تنبیه‌ها، در تمام خوابیدن و بیدار شدن‌ها، تشنگی و گرسنگی کشیدن‌ها و در سخت‌ترین جاها با هم بودیم. در این جا برای اولین بار من با شهید جهانگرد امیری آشنا شدم.

- جناب گنجابی! ارشد آسایشگاه شهید جهانگرد امیری و شما چه کسی بود؟

- آن‌جا من به عنوان ارشد آسایشگاه انتخاب شدم. قبلاً اشاره کردم آن‌جا طیف درجه‌دار، سرباز، ستوان یار و برادران سپاه با هم بودیم. باید طوری مدیریت می‌کردیم که با هم بسازیم تا بعثی‌ها از موقعیت ما سوء استفاده نکنند.

- جناب گنجابی! قیافه و ظاهر شهید جهانگرد امیری را به خاطر دارید، از آن خاطره‌ای در ذهن‌تان مانده است؟

- بله. شهید جهانگرد امیری از نظر ظاهر قیافه‌ی دلنشین و زیبایی داشت. منتهی به خاطر کمبود غذا و شکنجه‌هایی که تحمل می‌کردیم شهید جهانگرد امیری لاغر و تکیده شده بود. با این وصف موهای طلایی رنگ و بوری داشت. چشم‌هایش تقریباً روشن و آبی بود. حتی موهای صورتش هم بور بود. قد بلندی داشت. جمعاً قیافه‌ی قشنگی داشت. از چهره‌هایی بود که در خاطر می‌ماند و از خاطر نمی‌رفت و فراموش نمی‌شد.

- جناب گنجابی! شهید جهانگرد امیری از نظر اخلاقی چگونه رفتاری داشتند؟

- خیلی مرد خوش مشرب و خون گرمی بود. خیلی خوب خودش را با فضای اردوگاه و آسایشگاه وفق داد. ما درجه‌دارها اکثراً متأهل بودیم می‌دیدیم برای بچه‌هایش دلتنگی می‌کند. شهید جهانگرد امیری مثل من یک پسر و یک دختر داشت. جمعاً شهید جهانگرد امیری آدم غیرتمندی بود.

روزهای اولی که به این آسایشگاه آمده بودیم یاد گرفتیم قوانین آسایشگاه و اردوگاه را رعایت بکنیم. یک روز برای آمارگیری و کارهای شخصی ساعت هفت یا هشت صبح ما را بیرون بردند. هر کس امورات شخصی‌اش را باید طی چند شماره انجام می‌داد و به نظافت شخصی خودش می‌رسید.

همه آماده‌ی برگشتن به داخل آسایشگاه بودیم. شهید جهانگرد می‌خواست دست و رویی بشوید و به قول معروف تجدید وضویی بکند. به هر حال شهید جهانگرد دوید و تند رفت که زود برگردد. نگهبان عراقی شهید جهانگرد را دید.

من که ارشد آسایشگاه بودم چند بار به نگهبان عراقی گفتم من خودم به ایشان اجازه داده‌ام که برود تجدید وضو بکند. اما نگهبان به ما اعتنایی نکرد. شروع کرد به کتک زدن شهید جهانگرد امیری و من.

شهید جهانگرد امیری خیلی با روحیه بود، خیلی خوی حمایت‌گری و مسئولیت پذیری بالایی داشت. آدم با جنمی بود. کاملاً می‌شد روی حرف و اخلاقش حساب کرد.

شهید جهانگرد امیری چند سرباز هم گروهانی داشت که هم واحدی‌های خودش بودند. گرچه ما اسیر بودیم اما تلاش می‌کردیم آن دیسیپلین و نظم نظامی‌مان را حفظ بکنیم. راهی نداشتیم باید نظم را رعایت می‌کردیم تا همه‌ی امورات‌مان بگذرد و برای تنبیه بیشتر دستک دست بعثی‌ها ندهیم. برای همین سعی می‌کردیم با حفظ احترام افراد حریم سازمانی بین سلسله مراتب را رعایت بکنیم. اما شهید جهانگرد امیری به خاطر همین خون گرمی و مسئولیت پذیریش خیلی هوای سربازهایش را داشت. احوال آن‌ها را مراعات می‌کرد و با آن‌ها ایاق بود. در حدی که شهید جهانگرد امیری در گروه چند نفری خودش این سربازهایش را گنجانده بود که هوای‌شان را داشته باشد.

- جناب گنجابی! بیماری شهید جهانگرد امیری چطور اتفاق افتاد؟ از آن ماجرا خاطره‌ای دارید؟

- بله اتفاقاً من علاوه بر این که ارشد آسایشگاه بودم تا آن جا که بلد بودم و از دستم برمی‌آمد کار درمانی بچه‌ها را هم انجام می‌دادم. ما آن‌جا آب خوردنی پاک در اختیار نداشتیم. آب رودخانه را برای ما با تانکر می‌آوردند و داخل تانکرهای آسایشگاه و اردوگاه می‌ریختند. این آب منشا بیماری‌های گوارشی بین بچه‌ها می‌شد. شهید جهانگرد امیری هم دچار این بیماری شد. این بیماری خیلی از نظر جسمی ایشان را ضعیف کرد. این بیماری خیلی از اسرای ما را در آن‌جا به شهادت رساند.

آن سال ماه رمضان به زمستان خورده بود. زمستان تکریت هم خیلی سرد بود. نیروهای دشمن یک تانکر آب را داخل محوطه اردوگاه آوردند و گفتند:« هر کس می‌خواهد برای ماه رمضان غسل بکند بیاید با استفاده از این آب غسل بکند. آزاد هستید روزه بگیرید. ما نیز غذای‌تان را طوری پخت می‌کنیم که روزه‌داران بتوانند از آن غذا برای افطار و سحری استفاده بکنند.»

با توجه به این که همه‌ی بچه‌ها ضعیف شده بودند در آن سرما همین فراهم کردن فضای انجام غسل به قول معروف در باغ سبز نشان دادن دشمن بود.

من به بچه‌ها گفتم: در این محوطه‌ی باز و این هوای سرد غسل نکنید.

شهید جهانگرد امیری و چند نفر دیگر غسل کردند که ماه رمضان را روزه بگیرند. همه روزه گرفتیم. شب اول شهید جهانگرد بلند شد و روزه گرفت. فردا شب شهید جهانگرد بیمار شد. هم دستگاه گوارش شان درگیر شده بود هم تب و لرز داشت. همین بیماری گوارش و تب و لرز باعث شد شهید جهانگرد امیری از بستر بیماری بلند نشود. حدوداً هفت یا هشت روز شهید جهانگرد امیری واقعاً در تب می‌سوخت. من چون ارشد آسایشگاه بودم و کار درمانی بچه‌ها را انجام می‌دادم وظیفه داشتم کنار بستر شهید جهانگرد امیری باشم.

در آن شرایط واقعاً به حال شهید جهانگرد امیری گریه‌ام می‌گرفت. دقیقه به دقیقه حالش بد و بدتر می‌شد و با خودش حرف می‌زد. بچه‌هایش را صدا می‌زد. یک بار داشت با خودش حرف می‌زد. گفتم: جهانگرد چی می‌خواهی؟

گفت:« دارم با پدرم حرف می‌زنم تو چی می‌خواهی.»

من متوجه شدم دارد حالش بد و بدتر می‌شود. سراغ نگهبان آسایشگاه رفتم و تا جایی که راه داشت خواهش و التماس کردم که شهید جهانگرد امیری را به بیمارستان منتقل بکنند. آن‌ها قبول نمی‌کردند. خیلی پافشاری کردم یک دکتر به اسم «عبدالحمید» داشتیم که جوان بود. من برایش حکم دستیار پیدا کرده بودم. شیعه‌ی بغدادی بود. هر طور شد ایشان را قانع کردم که شهید جهانگرد امیری را به بیمارستان بفرستد. به هر حال قبول کرد و دستور داد ایشان را به بیمارستان منتقل بکنند، این کار را هم انجام دادند.

- جناب گنجابی! وقتی شهید جهانگرد را به بیمارستان انتقال دادند زنده بودند؟

- ببینید! به سختی نفس می‌کشید و نبض کندی داشت. به هر حال با این وضعیت شهید جهانگرد امیری را به بیمارستان منتقل کردند. بعد از دو یا سه روز یکی از سربازهای من از بیمارستان برگشت. اسمش «فرامرز» بود. نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده‌ام.

به او گفتم: فرامرز! جهانگرد امیری را دو یا سه روز پیش به بیمارستان آوردند. از ایشان خبری داری؟

فرامرز گفت:« سرگروهبان! تا ایشان را به بیمارستان آوردند به محض این که دکتر معاینه‌اش کرد گفت: ایشان فوت شده است.»

- جناب گنجابی! بیمارستان‌شان مجهز بود؟

- نه. اتفاقاً من به بیمارستان‌شان رفته بودم. برای شناسایی یکی از سربازهای‌مان که فوت شده بود مرا به بیمارستان بردند. اگر اشتباه نکنم سربازی به اسم «عادل مؤمنی» داشتیم که بچه‌ی مشهد بود و آن‌جا شهید شده بود. آن‌ها مشخصاتش را نداشتند. برای شناسایی ایشان رفتم. دیدم سر در ساختمان زده‌اند:« مستشفی صلاح الدین» چون تکریت بخشی از استان صلاح الدین بود. اما از شیر و خورشیدهای قدیمی ما قدیمی‌تر بود. به هر حال بچه‌های ما را به آن‌جا انتقال می‌دادند.

- جناب گنجابی! پیکر شهدای ما از جمله شهید جهانگرد امیری را جای خاصی دفن کرده بودند؟

- بله. می‌گفتند:« بخشی از یک گورستان در سامرا، که - چیزی حدود یک تا دو ساعت از ما دور بود،- را به اسرایی که شهید می‌شدند اختصاص داده‌اند.» چون خودشان می‌دانستند بعد از جنگ در تبادل اسرا باید این پیکرها را هم تحویل بدهند. به هر حال عراقی‌ها آمدند مرگ و شهادت شهید جهانگرد امیری را صورتجلسه کردند. پزشک اردوگاه هم آن را تایید کرد. به این شکل برای ما مسجل شد که شهید جهانگرد امیری در بیمارستان به شهادت رسیده است. واقعیت این بود که حتی اگر به بیمارستان هم منتقل نمی‌شد شاید بعد از یک دو ساعت دیگر به شهادت می‌رسید. نبض نداشت. من پشت دستم را زبان می‌زدم جلوی دهان و بینی شهید امیری می‌گرفتم دستم کمی که خنک می‌شد می‌فهمیدم یک ذره نفس می‌کشد. وضعیت شهید جهانگرد امیری در این حد بد و حاد بود.

- جناب گنجابی! وقتی از اسارت برگشتید توانستید خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری را بیابید و شرح ماوقع را به اطلاع‌شان برسانید؟

- وقتی که من برگشتم یک همکار به نام محسن رحیمی داشتیم. ایشان رئیس رکن یک گردان ما بود. بعداً فهمیدیم که ایشان با خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری نسبت دارد. ایشان با من تماس گرفت و درباره‌ی شهید جهانگرد امیری از من سوالاتی پرسید. ولی کس دیگری سراغ من نیامد. من هم آدرسی نداشتم که بخواهم بروم ماجرا را اطلاع رسانی بکنم. اما الان واقعاً از صمیم قلب برای شهید جهانگرد امیری ناراحت هستم و از سویدای دل به خانواده‌ی شهید جهانگرد امیری شهادت ایشان را تبریک و تسلیت می‌گویم.

ای کاش! ای کاش! شهید جهانگرد امیری زنده می‌ماند و مثل دیگر همکارمان شهید «محمد شیری» برمی‌گشت و چند صباحی بین خانواده‌اش زندگی می‌کرد و بعد به شهادت می‌رسید. شاید این طور اندوه کمتری داشت. افسوس که این طور نشد.

- جناب گنجابی! اگر فرزندان شهید جهانگرد امیری بخواهند پدرشان را برای-شان وصف بکنید می‌گوئید پدرتان چگونه فردی بود؟

- می‌گویم پدرتان چهره‌ای منحصر به فردی داشت. اگر کسی ایشان را دیده باشد هرگز او را فراموش نمی‌کند. به علاوه اخلاق ایشان از چهره‌اش زیباتر بود. مردی مردم‌دار و با غیرت بود. مردی که می‌شد روی حرف و عمل او حساب باز کرد. می‌گویم باید به این پدر قهرمان افتخار کرد و به جای پدرشان می‌بوسم‌شان و برای‌شان آرزوی سعادت، سلامتی و خوشبختی می‌کنم.

می‌گویم پدرتان برای آزادی این سرزمین، برای حراست، حفاظت از این آب و خاک و جان و ناموس هموطن‌هایش، جانش را پیشکش کرد. این کار؛ کاری ستودنی‌ست. باید قدر چنین سربازِ جنگجوی با غیرتی را دانست. باید به وجود نام و نشان پدرتان افتخار بکنید. امیدوارم خداوند به شما صبر بدهد.

- جناب گنجابی! با توجه به شناختی که از شهید جهانگرد امیری دارید کدام ویژگی ایشان برای جوانان امروز ایران زمین قابل استفاده است و می‌توانند از او الگوسازی بکنند؟

- شجاعتش، مردم‌داریش، اخلاقش و تعصبش می‌تواند برای هر جوانی به عنوان الگو استفاده بشود. امیدوارم توانسته باشم اندکی از حق شهید جهانگرد امیری را بیان کرده باشم و شهید جهانگرد امیری دعاگوی ما و همه کسانی باشند که نام و یادش را زنده نگه می‌دارند.

فرازهایی از وصیت نامه‌ی شهید جهانگرد امیری

سلام پدر گرامی‌ام!

من فرزند حقیرت برای مدت نامعلومی پیش شما امانت بودم. اکنون که دارم این مطالب را می‌نویسم ساعت پنج بعد از ظهر می‌باشد. ما در یکی از مناطق غرب کشور هستیم. ساعت دوازده به بعد عملیات داریم.

اگر خداوند متعال از ما راضی باشد امانت خودش را از شما پس می‌گیرد. اگر این اتفاق افتاد هیچ‌گونه گریه و زاری نکنید. چرا که دشمن از گریه و زاری شما خوشحال می‌شود. با سرافرازی به زندگی خود ادامه بدهید و هیچ‌گونه گریه و زاری نکنید.

مادر جان! من هیچ کاری برای تو نکرده‌ام. تو با رنج و زحمت جگر گوشه‌ی خود را به این‌جا رسانده‌ای. خوشحال باش که او را در راه خدا نثار کرده‌ای. ان‌شاالله بتوانم در روز قیامت شفیع شما باشم.

بهمن، سیروس و برادران عزیزم! هر چند که مرگ برادر برای شما سخت است ولی نباید ناامید باشید. شما از مادر، پدر و فرزندان برادر خفته در زیر خاک‌تان مواظبت بفرمائید تا خداوند از شما خوشنود باشد.

از یک به یک خواهرانم می‌خواهم کار زینبی بکنند. امیدوارم در راه اهداف و آرمان‌های اسلامی و عقیدتی خود موفق و موید باشید.

همسر عزیزم! هر چند از زندگی کردن ما با هم چیزی نگذشته است ولی بدان در این مدت کوتاه برایم شناخته شده‌ای. یک زن به تمام معنا و خوب هستی. از نظر عاطفه و حجاب درجه یک بوده‌ای. ولی همسر خوبم! بدان من تو را خیلی اذیت کرده‌ام. برای تو یک همسر به تمام معنا نبودم. چه کنم که دست تقدیر این چنین کرد. بدان که در روز قیامت تو را خواهم دید. تا تو نیایی با احدی حرف نخواهم زد. من از تو دو چیز می‌خواهم یکی حلالیت و یکی نگهداری از فرزندانم.

دختر عزیزم سمیه! تو اکنون بچه‌ای. نمی‌توانی خوب درک کنی یا حداقل بخوانی. ولی اگر بزرگ شدی بخوان و بدان پدرت خیلی آرزو داشت که تو بزرگ بشوی و برای پدرت ناز کنی.

دخترم! سعی کن دختر باحجابی باشی. در برابر مشکلات به خداوند توکل کن و از او چاره بخواه و بدان جز خدا هیچکس قادر نیست معضل بندگانش را بگشاید. اگر خدا بخواهد اسبابی فراهم می‌کند که مشکل تو رفع بشود.

فرزندم! بشر در زندگی هیچگاه به بن‌بست نمی‌رسد. مسیر زندگی جاده‌ی سنگلاخی و صعب العبور است. انسان عاقل نباید به محض رسیدن به یک سنگلاخ عقب‌نشینی کند. اگر این کار را بکند قطعاً مسیر قهقرایی خواهد پیمود. تو باید با نیروی ایمان و همت و به کمک مادرت تمام راه‌های صعب العبور زندگی را طی کنی. ناامید نشو. خدا بزرگ است. افتخار کن که پدرت برای خاطر هدف و نجات ایران از زیر دست آَبر جنایتکارها مردانه جنگید و مردانه جان سپرد.

دخترم! به گفته‌ی امام حسین(ع) « مرگ پر افتخار به از زندگی خفت بار.»

دوست دارم زیاد برایت بنویسم. ولی وقت کم است. امیدوارم وقتی که بزرگ شدی و این کاغذ را خواندی از پدرت دلگیر نشوی.

۱۳۶۵ /۷/۲۰ جهانگرد امیری

فصل سوم

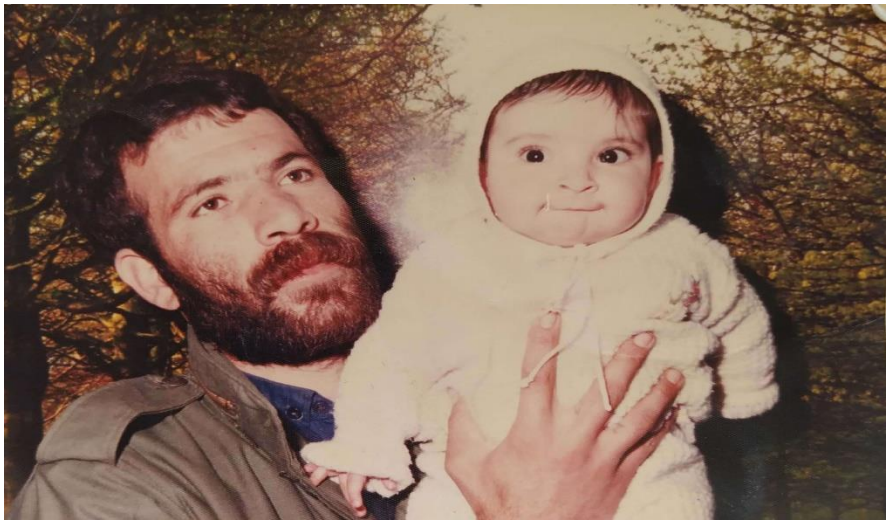
عکس‌ها و اسناد...



شهید جهانگرد امیری در نوجوانی



از راست: شهید اولیاء شجاعی(پسرخاله شهید)، شهید جهانگرد امیری، بهمن امیری(برادر شهید)

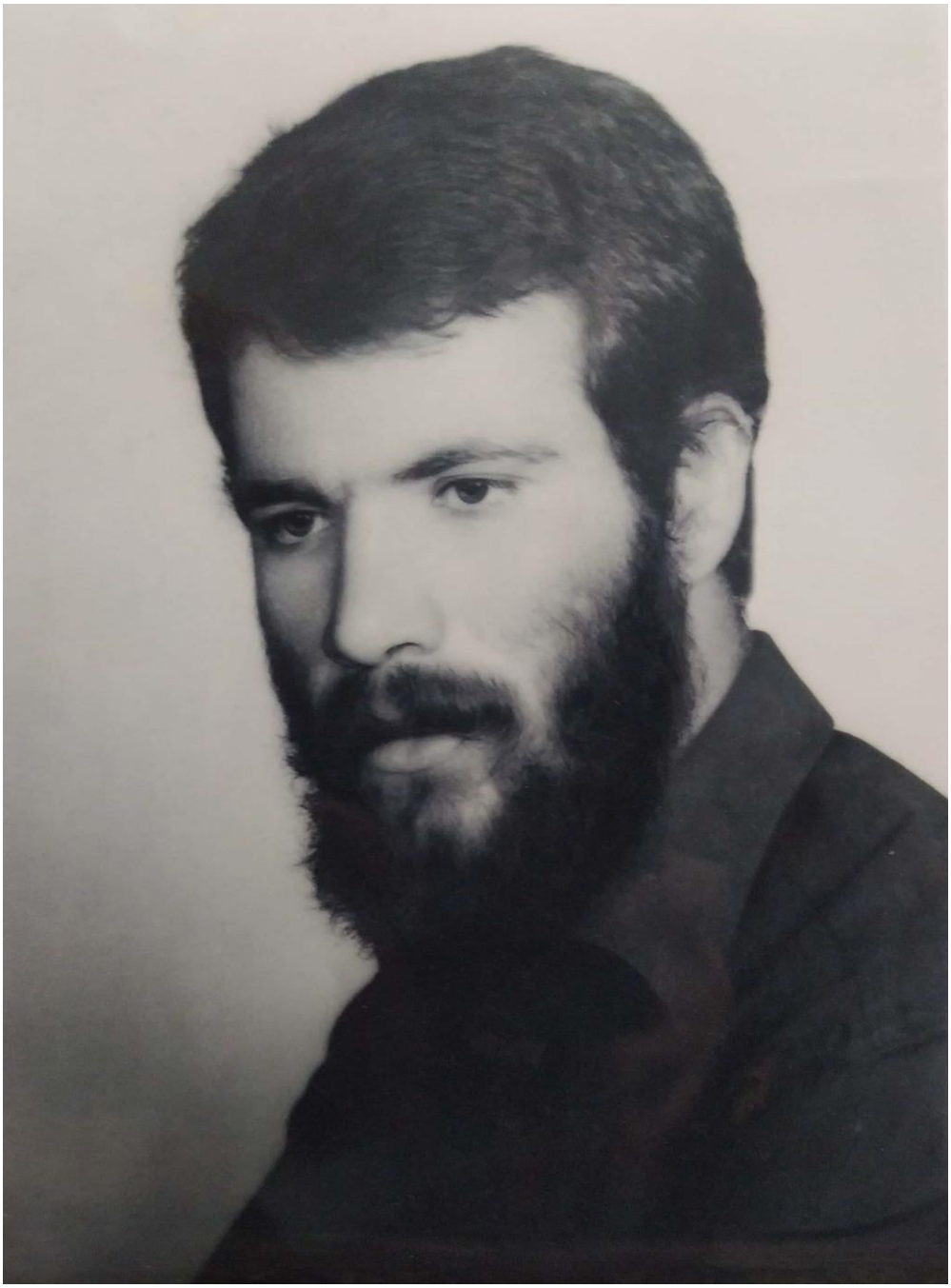


سال ۱۳۶۴ شهید جهانگرد امیری و دخترش سمیه



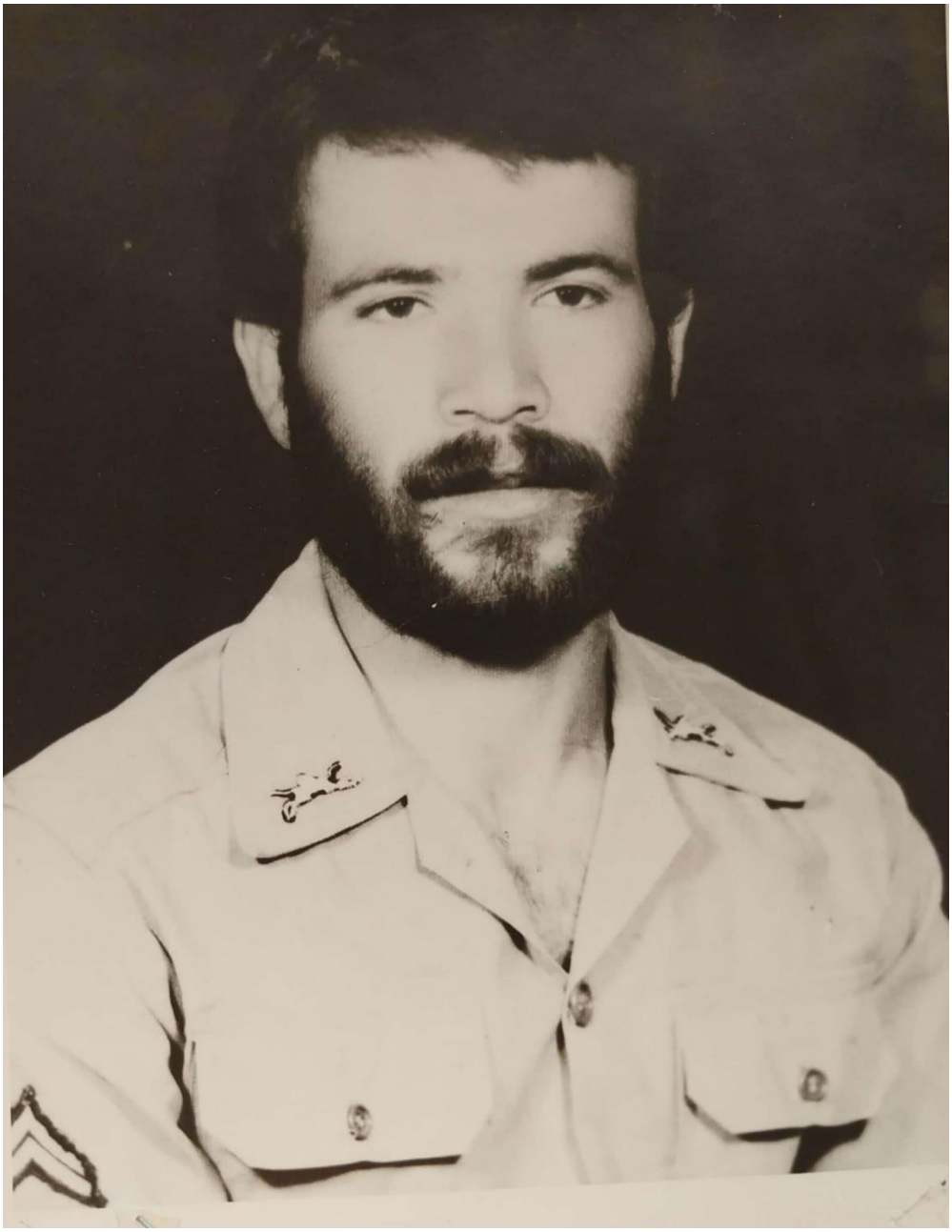
سال ۱۳۶۶ منزل شخصی جهانگرد امیری در خیابان شیرین کرمانشاه

از سمت چپ: همسر شهید جهانگرد امیری. شهید جهانگرد و فرزندانش سجاد و سمیه.آقای سیروس امیری(برادر شهید) و برادرزاده‌ی شهید جهانگرد امیری.



سال ۱۳۶۶

شهید جهانگرد امیری



سال ۱۳۵۹

شهید جهانگرد امیری



سال ۱۳۵۹ آموزشگاه درجه‌داری. دوره‌ی آموزشی

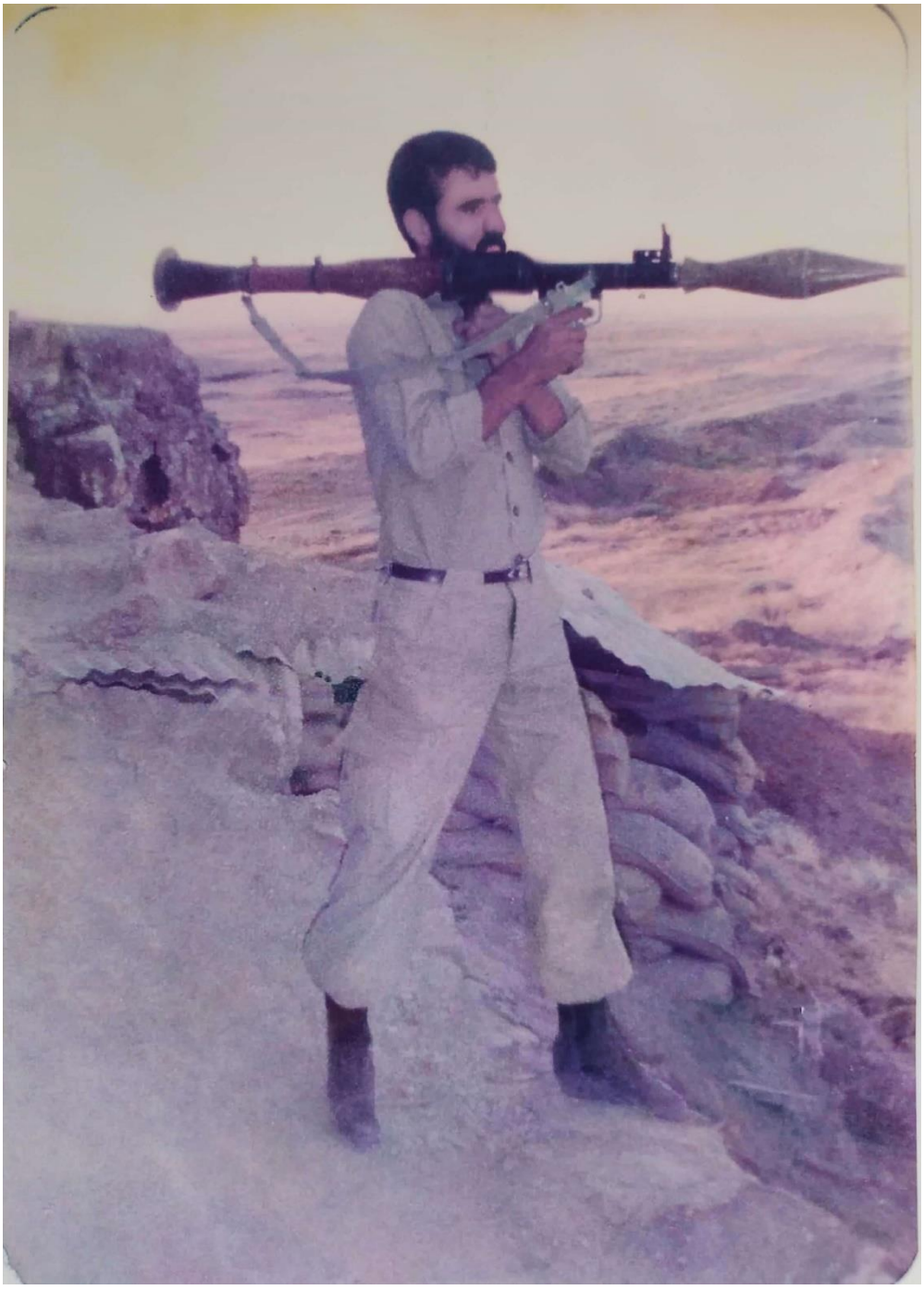
ردیف وسط، نفر اول نشسته از سمت چپ شهید جهانگرد امیری



منطقه‌ی عملیاتی، شهید جهانگرد امیری



منطقه‌ی عملیاتی، شهید جهانگرد امیری



منطقه‌ی عملیاتی، شهید جهانگرد امیری



سال ۱۳۸۱ کرمانشاه مقابل مسجد جامع

بازگشت پیکر شهید جهانگرد امیری.



سال ۱۳۸۱

مراسم تشییع پیکر شهید جهانگرد امیری بعد از بازگشت از اسارت



سال ۱۳۸۱

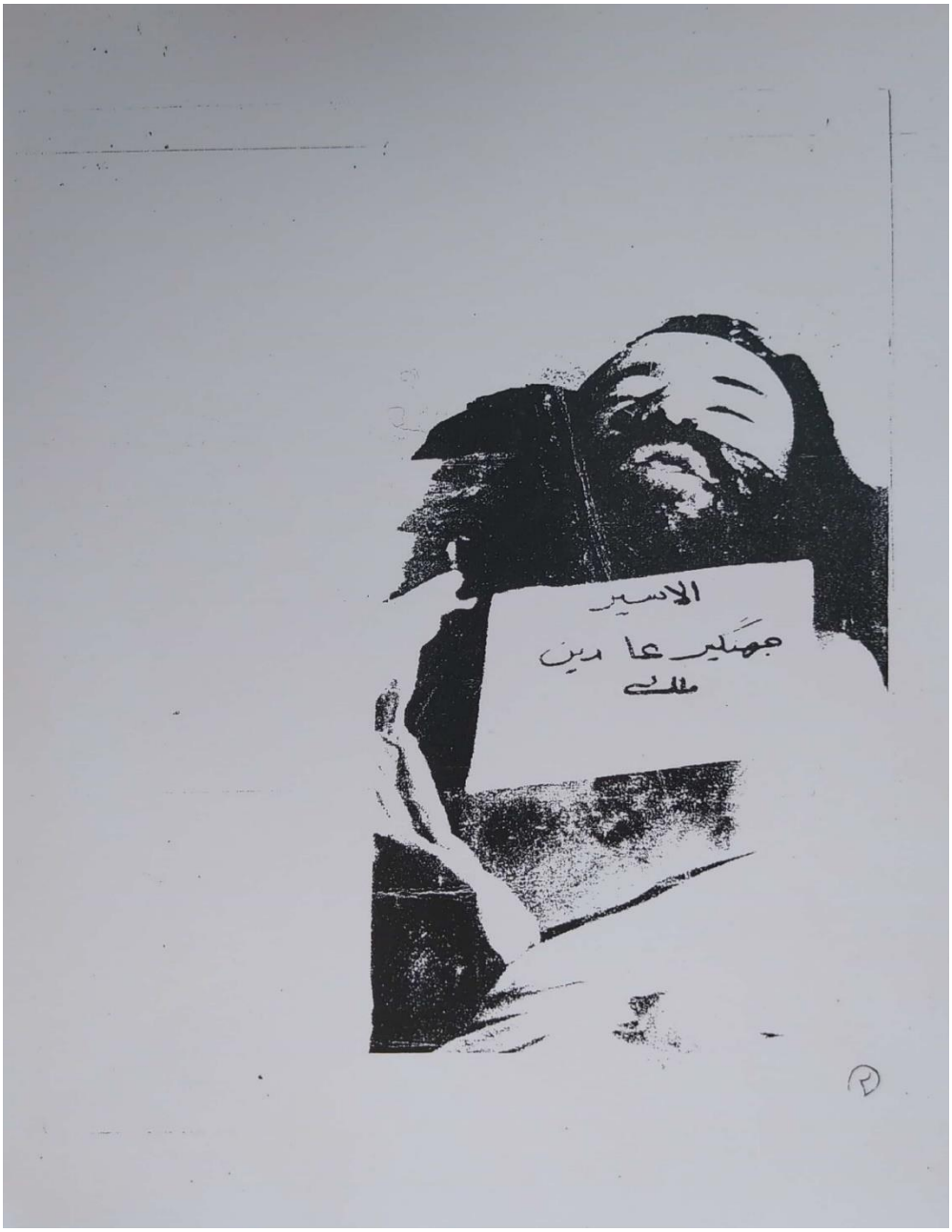
مراسم تشییع پیکر شهید جهانگرد امیری بعد از بازگشت از اسارت

خواهران شهید جهانگرد امیری

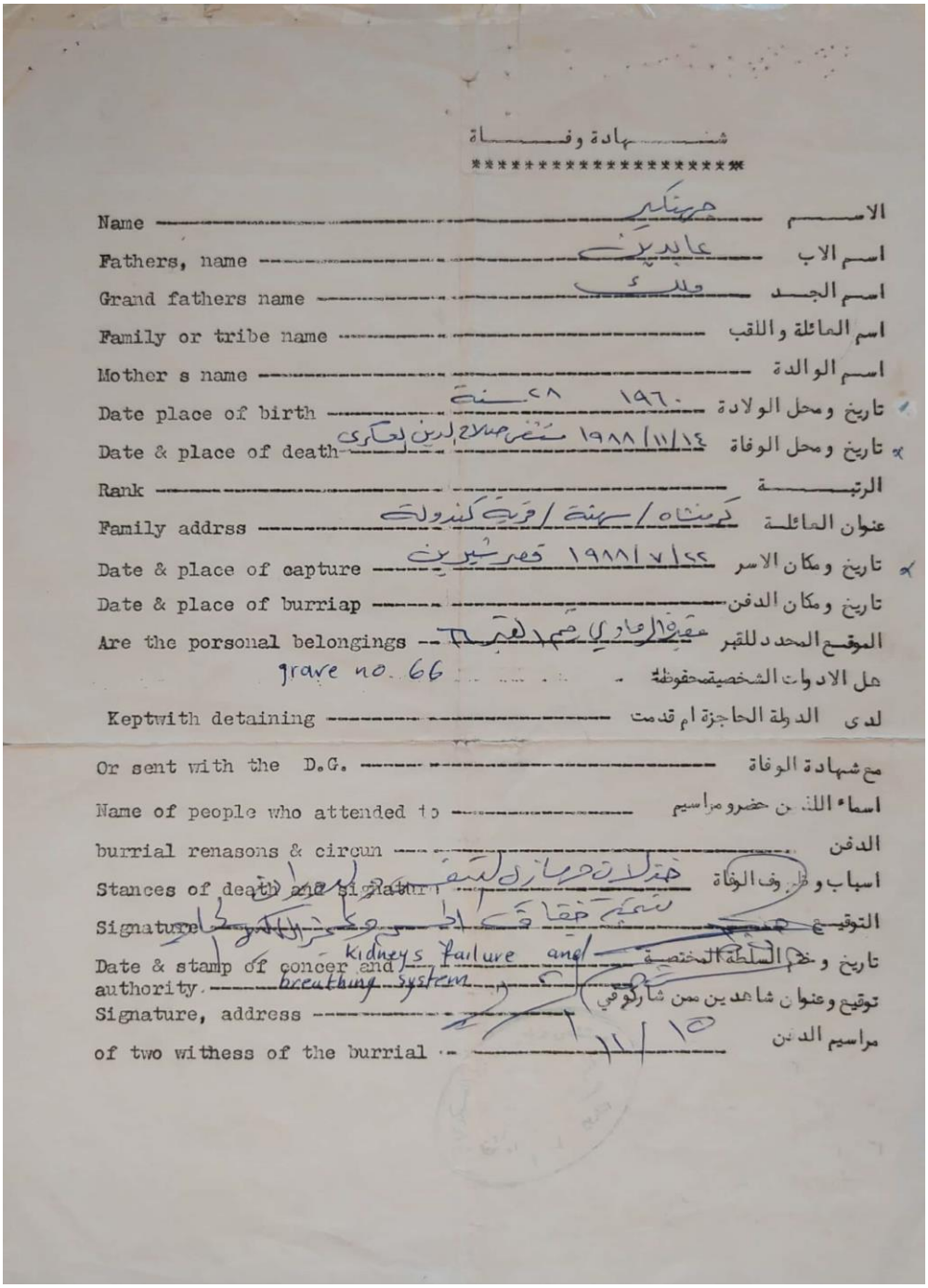


سال ۱۳۸۱

مزار شهید جهانگرد امیری پس از خاکسپاری در مزار شهدای کرمانشاه



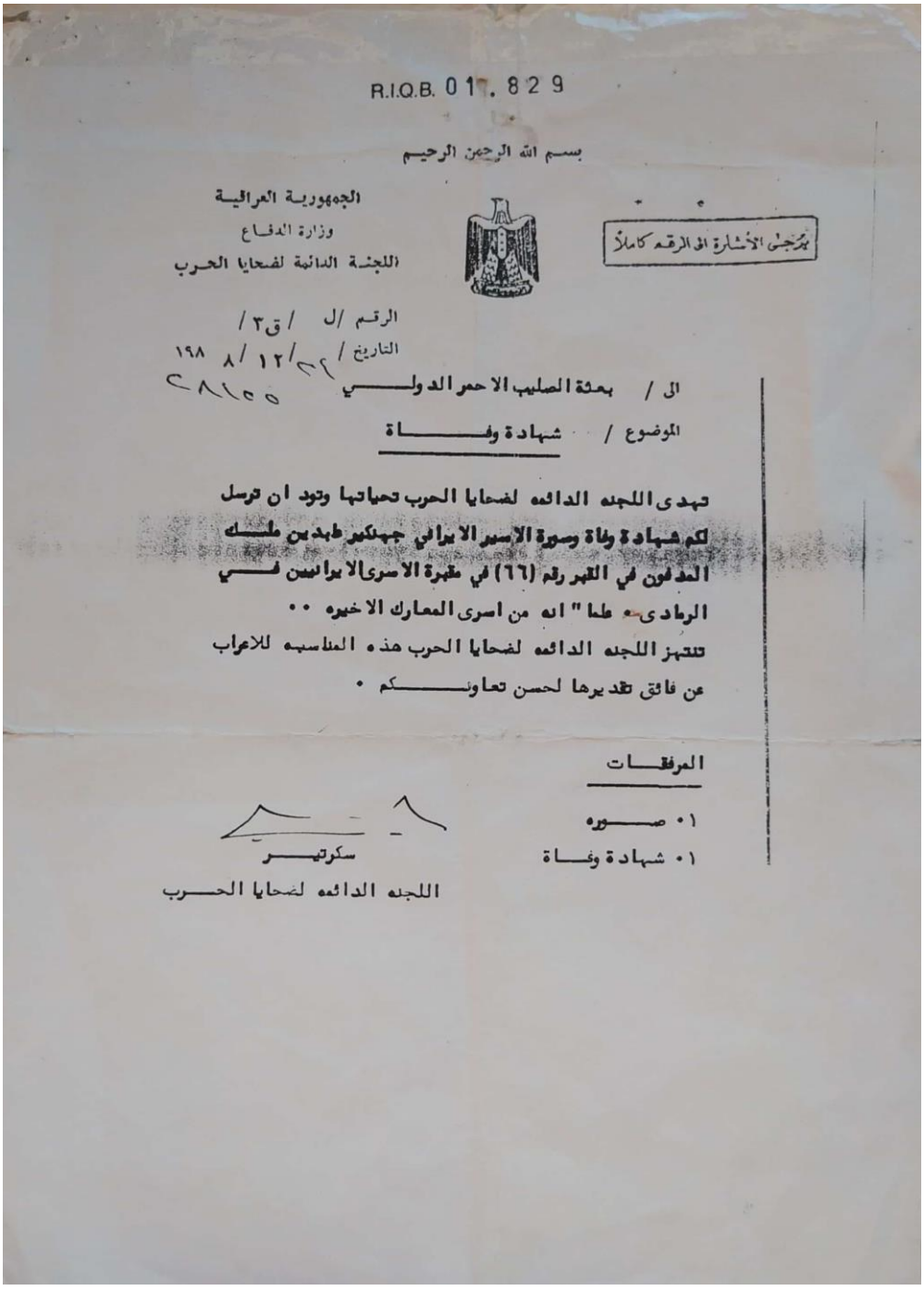
عکس پیکر شهید جهانگرد امیری که توسط نیروهای عراقی در بیمارستان صلاح الدین عراق گرفته شده و در پرونده‌ی شهید موجود است.



شهادة وفاة

Name — الاسم
Fathers, name — اسم الاب
Grand fathers name — اسم الجد
Family or tribe name — اسم العائلة واللقب
Mother s name — اسم الوالدة
Date place of birth — تاريخ ومحل الولادة
Date & place of death — تاريخ ومحل الوفاة
Rank — الرتبة
Family addrss — عنوان العائلة
Date & place of capture — تاريخ ومكان الاسر
Date & place of burriap — تاريخ ومكان الدفن
Are the porsonal belongings — الموقع المحدد للقبر
هل الادوات الشخصية محفوظة
Kept with detaining — لدى الدولة الحاجزة ام قدمت
Or sent with the D.G. — مع شهادة الوفاة
Name of people who attended to — اسماء اللذين حضروا مراسيم
burrial renasons & circun — الدفن
Stances of death and Signatur — اسباب وظروف الوفاة
Signature — التوقيع
Date & stamp of concer and authority — تاريخ وختم السلطة المختصة
Signature, address — توقيع وعنوان شاهدين من شاركوا في
of two withess of the burrial — مراسيم الدفن

گواهی شهادت شهید جهانگرد امیری که در عراق صادر شده است.



R.I.Q.B. 01 . 829

بسم الله الرحمن الرحيم

الجمهورية العراقية
وزارة الدفاع
اللجنة الدائمة لضحايا الحرب

يرجى الاشارة الى الرقم كاملاً

الرقم /ل /ق٣/
التاريخ / ٢٢/١٢/ ٨ ١٩٨
٢٨٦٥

الى / بعثة الصليب الاحمر الدولي

الموضوع / شهادة وفاة

تهدى اللجنه الدائمه لضحايا الحرب تحياتها وتود ان ترسل لكم شهادة وفاة وصورة الاسير الايراني جهانكير طهماسبي ملك المدفون في القبر رقم (٦٦) في مقبرة الاسرى الايرانيين في الرمادي علما " انه من اسرى المعارك الاخيره ..

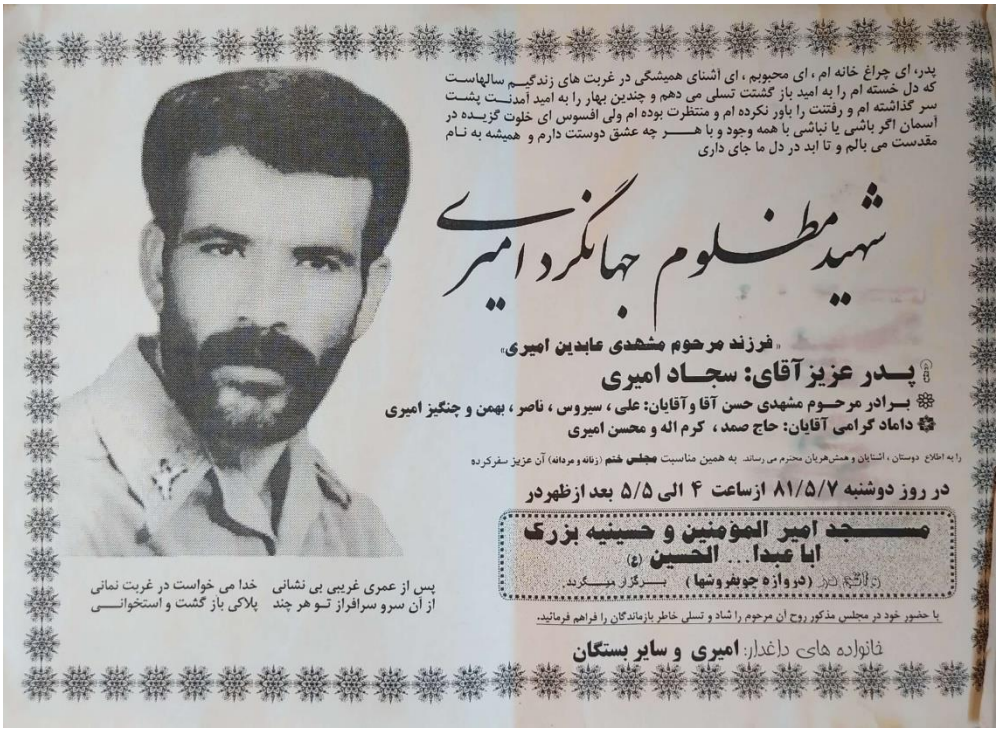
تنتهز اللجنه الدائمه لضحايا الحرب هذه المناسبه للاعراب عن فائق تقديرها لحسن تعاونكم .

المرفقات

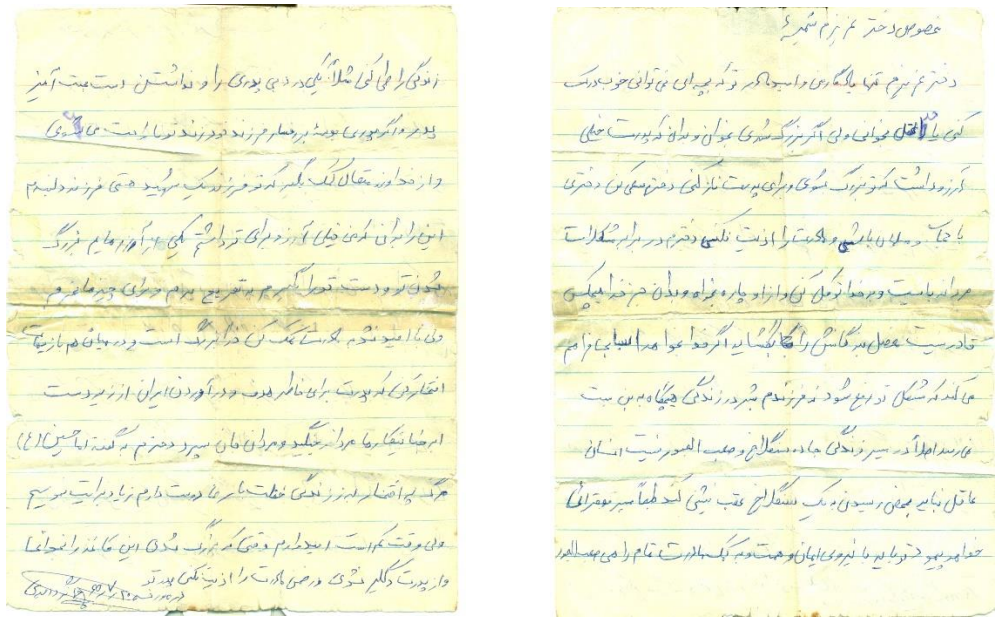
١. صوره
١. شهادة وفاة

سكرتير
اللجنه الدائمه لضحايا الحرب

گواهی شهادت شهید جهانگرد امیری صادره از صلیب سرخ کشور عراق



اعلامیه‌ی شهادت شهید جهانگرد امیری



نامه‌ی شهید جهانگرد امیری برای دخترش سمیه

مخصوص دختر عزیزم سمیه

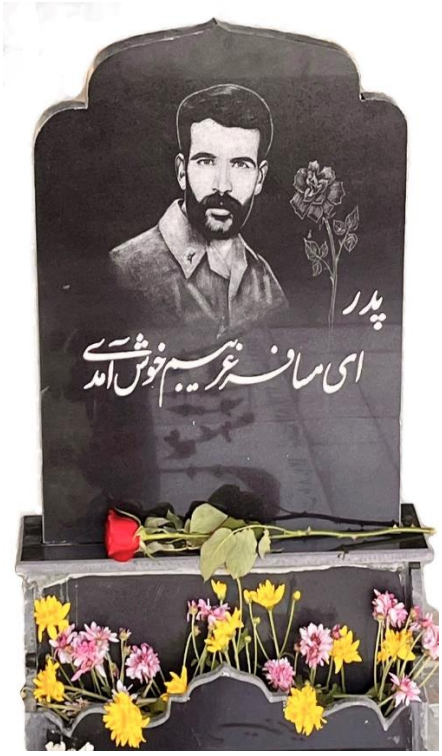
دختر عزیزم تنها یادگاری و امید مادر تو که بچه‌ای نمی‌توانی خوب درک کنی یا حداقل بخوانی ولی اگر بزرگ شدی بخوان و بدان که پدرت خیلی آرزو داشت که تو بزرگ شوی و برای پدرت ناز کنی. دخترم سعی کن دختری با حجاب و مسلمان باشی و مادرت را اذیت نکنی. دخترم در برابر مشکلات مردانه بایست و به خدا توکل کن و از او چاره بخواه و بدان جز خدا هیچکس قادر نیست معضل بندگانش را بگشاید. اگر خدا بخواهد اسبابی فراهم می‌کند که مشکل تو رفع شود. فرزندم بشر در زندگی هیچ گاه به بن‌بست نمی‌رسد. اصلاً در مسیر زندگی جاده سنگلاخ و صعب العبور نیست. انسان عاقل نباید به محض رسیدن به یک سنگلاخ عقب نشینی کند. طبعاً مسیر قهقرایی خواهد پیمود. تو باید با نیروی ایمان و همت با کمک مادرت تمام راه‌های صعب العبور زندگی را طی کنی. مثلاً یکی درد بی‌پدری را و نداشتن دست محبت آمیز پدر و اگر پدری بوسه بر رخسار فرزند خود زد تو ناراحت نشوی و از خداوند متعال کمک بگیر که تو فرزند یک شهید هستی. فرزند دلبندم! این را

بدان که من خیلی آرزو برای تو داشتم. یکی از آرزوهایم بزرگ شدن تو و دست تو را بگیرم به تفریح ببرم و برایت چیزها بخرم. ولی ناامید نشو به مادرت کمک کن خدا بزرگ است. در میان همبازی‌هایت افتخار کنی که پدرت برای خاطر هدف و درآوردن ایران از زیر دست ابر جنایتکارها مردانه جنگید و مردانه جان سپرد. دخترم به گفته امام حسین(ع) مرگ پرافتخار به از زندگی خفت‌بار. من دوست دارم زیاد برایت بنویسم ولی وقت کم است. امیدوارم وقتی که بزرگ شدی این کاغذ را بخوانی و از پدرت دلگیر نشوی و در ضمن مادرت را اذیت نکنی.

پدر تو

در مورخه ۶۵/۷/۲۰ جهانگرد امیری





سردیس و پشت سردیس سنگ مزار شهید جهانگرد امیری در گلزار شهدای شهر کرمانشاه



نیکا اختری منش بر مزار پدر بزرگش، شهید جهانگرد امیری


نامه‌ای به پدر آسمانی‌ام

سمیه امیری

فرزند شهید حمانگرد امیری ـ ۱۳ ساله ـ کرمانشاه ـ متولد کرمانشاه

به نام خدا

دلنوشته‌ام تقدیم به کسی که می‌خواهم همیشه سرشار از یادش باشم.
ای جلوت گزیده در آسمان، سلام!
سلام پدر عزیزم! می‌دانم کجایی. آن سوی مهتاب و پشت ابرهای سپید؛ ولی نمی‌دانم در چه حالی و چه می‌کنی. اگر حال ما را می‌پرسی همه چیز خوب است؛ اما خیلی بلور نکن.
هیچ وقت با دل پر به سراغت نیامدم تا نگرانمان نشوی؛ گرچه می‌دانم نیازی به گفتن نیست و ناگفته‌هایم را می‌دانی. شرمندگی دخترت را ببذیر که دلنوشته‌ام بویی از گله دارد. انگار هرچه بزرگتر می‌شوم نیازم به بودنت هم بیشتر می‌شود. گرچه برایم نوشته‌ای که صعب‌العبورترین راه‌ها هم با توکل به خدا هموار می‌شود؛ ولی مدتی است دلم مثل آسمان ابر آلود بالتر گرفته. می‌خواهم بعض چندساله‌ام را برایت بنویسم. از خیلی چیزها:
از غربت، از غیبت و مظلومیتت. از چشم انتظاریمان که بی‌حاصل بود. از دل خسته‌ام که سالها به امید بازگشت تسلی پیدا می‌کرد. از این روزگار نامرد. از نامهربانی‌ها. از تنهایی‌مان. از نگاه‌های شکننده. از ترحم‌های زجرآور. از کلمه صبر که لبریز شده. از سجاد و لحظه‌های دلواپسی او. از احساس مسئولیتش. از مادر که غمی را که این سال‌ها به دوش کشیده کوه را یارای تحمل نبود. خودت بگو از کجا شروع کنم؟

۱۰

نامه‌ای به پدر آسمانی‌ام

از سالها که منتظرت بودیم تا از اسارت برگردی. بالاخره آمدی! اما نه آنگونه که در رویاهایمان می‌پنداشتیم.
آرام و غریب. به استقبالت آمدیم ولی نه آنگونه که آرزویمان بود. در مرز خسروی تلپوتی تحویل گرفتیم و گفتند توبی! با دیدن آن تابوت کاج آرزوهایمان فرو ریخت. از آن روز غم ما مهمان ناخوانده‌ایست که میهمان قلب‌هایمان شده و عزم سفر ندارد. قرارمان این نبود. نازنینما ما به چشمانمان وعده داده بودیم ترا می‌بینند و به دلمان قول داده بودیم که برمی‌گردی. هنوز باورم نمی‌شود که دیگر نمی‌آیی.
وقتی دلم از نامهربانی‌ها می‌شکند، وقتی گره به کارم می‌افتد، وقتی باید قامت کومه‌ای حمایتم کند تازه باورم می‌شود نیستی!
آرام و در گوشتی می‌گویم: رفتی! و بعد از رفتنت دیگر نگاهی من را گرم نمی‌کند.
بی تو در خستگی‌ها تکیه‌گاه محکمی نمی‌بینم. بی تو کسی مرا نمی‌بیند. بی تو گامها زودتر خسته می‌شوند. بی‌تو دلم زودتر ترک برمی‌دارد.
بی تو نمی‌شود از دل بی کسی عبور کرد.
پدرم سادهٔ ساده بگویمت: تو که نیستی انگار هیچ کس نیست.
تو نیستی و وقتی نیستی دیگر رفیق دلتنگی‌ها و همسفر گریه‌های من هم نیست.
تو نیستی که نابلدان استاد گشته‌اند!
صادقانه می‌گویم: محتاج اندکی حضور توام در زمانه پر هیاهو. کاش بودی!
از وقتی که آمدی تمام دلخوشیمان سنگ سیاهی است که سنگ صبورمان شده.
امروز دوباره به دیدنت آمدم. آمدم بگویم روزت مبارک ای مسافر غریبم.
می‌دانم که ذاتت جز مهربانی و عطوفت محض چیزی نیست؛ پس نظری به خانه دلم بینداز و دعایت را بدرقه راهمان کن.

۱۱